

دای در جنگل

نویسنده: پرویز قاضی سعید



پرویز قاضی سعید

د امی در جنگل

ناشر



کانون معرفت - تهران - لاله زار
تلفن: ۳۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص کانون «معرفت» است
چاپ این کتاب در مردادماه ۱۳۴۵ در چاپویلاد
انجام گردید

کشتی بزرگ مسافر بری «طلا» باشکوه خاصی روی
امواج لغزید و از ساحل دوری گرفت. مثل عروس زیبائی
میمانست که از آغوش ساحل رمیده باشد.

مسافرین، برخی با خوشحالی و شادمانی و دسته‌ای با اندوه
و پاره‌ای در حالیکه اشک در چشم‌ماشان حلقه‌زده بود، بسوی
عشای عین دست تکان میدادند.

دریا آرام بود و امواج نیلگون سفر لذت‌بخشی را به
مسافرین نوید میداد.

اکثر کسانیکه با این کشتی بزرگ مسافرت عیکردند
از زنان و مردان ثروتمندی بودند که هیرفتند تا یاماً مرخصی
خود را در جزایر پراز جنگل و سواحل گرم هندوستان بگذرانند
و از عجایب این شبۀ قاره شکفت دیدن کنند..

هنوز ساعتی از حرکت کشتی نگذشته بود که مسافرین
دسته دسته در روی عرش جمع شدند و چشم بافق دور دست دوختند.
 فقط عدد معدونی که عادت بمسافرت با کشتی نداشتند، بکاین‌ها

دامی ...

خود رفتند و برای جلوگیری از تهوع و سرگیجهای که با آنها
دست داده بود، روی تختخواب ها بخواب فرود رفتند.

در سالان بارگشته که بنحو زیبائی تزئین شده بود، مرد
دورگاهی که صورتش سرخی آمیخته بسیاهی داشت نشسته و
آرام آرام ویسکی می نوشید چند قدم آنطرفتر، روی یک مبل
چرمی سرخ رنگ زن نسبتاً پیری که روی گردنش، دستهایش و
سرش انواع و اقسام جواهرات گران قیمت برق میزد و تلالو خیره
کننده‌ای داشت نشسته و با مرد جوان خوش قیافه‌ای که نگاه
هر موزی داشت پر حرفی می‌کرد.

مرددور گه، جذاب، جوان و تنومند بود و در دفتر گشته
نامش «کاپوت هاراج» ثبت شده بود به نظر میر سید که از بازماندگان
مهاراجدهای هند باشد.

زن ثروتمند که آمریکائی بود و تنها همسافرت می‌کرد.
«آنت» نامیده می‌شد و جوانی که در کنارش نشسته بود و نیم
ساعت قبل با آنت طرح دوستی ریخته بود فدریک نام داشت،
فردریک برای یافتن کاری بهندوستان میرفت و امید داشت که
در آن کشور عجایب صاحب ثروتی شود ..

فردریک با شور و ولع زیادی بازن میلیونر صحبت می‌کرد

پروینز قاضی سعید

و زن پیر بطور غریبی شیفته این جوان شده بود. موضوع صحبت آنها کاپوت هاراج بود. زن پیر میگفت:

- خوب باین جوان نگاه کنید.. خیال میکنم هادرش فرانسوی و یا انگلیسی بوده .. چدقیافه اندوه گینی دارد. اساسا همیشه در صورت شرقی ها پرده ای از غم کشیده است. این شرقی ها عاشق غم هستند، من نمیدانم چرا آنها، اینطور با اندوه و رنج دمساز میشوند.

کاپوت هاراج، بخوبی صدای زن رامی شنید، اها و آنmod عیکرد که زبان آنها را نمی فهمد..

در همین موقع در سالن باز شدو دختر جذاب هوبوری که بسیار شادمان و پرسور بود وارد شد، برای یک لحظه چشمان کاپوت هاراج و فدریک بصورت دختر جوان دوخته شد. کاپوت هاراج با رامی لبخندزد و فدریک که متوجه شد زن پیر از نگاه او به دختر جوان ناراحت شده است، فورا رویش را بر گرداند.

دختر جوان بیار نزدیک شدو بمنصبی بار گفت:
- لطفا یک سودا..

منصبی بار لبخندی زد و یک شیشه سودا بطرف دختر جوان گرفت و گفت :

دآهی ...

- بفرمایید خانم ماری.. پوش را می پردازید یا بحساب

بگذارم؟

- متشکرم.. بحساب بگذارید.

ماری شیشه سودارا گرفت و از سالن خارج شد و پشت سر او نیز کاپونهارا ج بروی عرشه رفت، آسمان صاف و درخشنan بود. فقط در دور دستها چند لکه ابر به چشم می خورد، ماری روی یک صندلی راحتی که زیر سایبانی گذاشته بود نشست. کاپونهارا ج نیز در نزدیکی او بنرده های عرشه کشته تکیه داد و در حالی که معلوم نبود مخاطبیش کیست گفت:

- چه هوای دل انگیزی.. خدا کند تا پایان مسافت مان هوا

بهین فحو باقی بماند.

ماری پرسید:

- شما اهل هندوستان هستید؟

- بله.. اما تا بحال هندوستان را ندیده ام!

ماری با حیرت باونگریست و گفت:

- مگر چنین چیزی ممکن است؟

- بله خانم.. بله ممکن است.. و اگر وجود مادرم نبود،

شاید هر گز، تا پایان عمرم هندوستان را نمی دیدم.

پرویز قاضی سعید

- من اصلاً حرف‌های شمارا نمی‌فهمم.

- خانم خیلی ساده است. پدر من از ثروتمندان هندوستان بود. در یکی از صفرها یش با انگلستان با مادرم آشنا شد و با او ازدواج کرد.

آنها فقط یکسال در هندوستان بودند. زیرا به محض اینکه من متولد شدم، دامنه اختلافات آنها که سه ماه پس از ازدواج پدید آمده بود، بالا گرفت و مادرم را برداشت و به انگلستان باز گشت. تا اینکه سال پیش پدرم بیمار شد و در بستر مرگ افتاد.

مادرم ناچار بود که به هندوستان باز گردد. و گرفته ژرورت پدرم از بین هیرفت.

درست یازده ماه قبل مادرم به هندوستان رفت و همانجا ماند.

بیست و پنج روز پیش مادرم طی تلگرافی بمن اطلاع داد که پدرم در گذشته و من برای دریافت ارشی که بجامانده است باید به هندوستان بروم و حالا میروم تاریخ را بکیرم و با مادرم با انگلستان باز گردم.

حالا متوجه شدید که من اهل هندوستان ننم، بدون اینکه

داهی...

یک کلمه هندی بدانم و یا یکبار هندوستان را دیده باشم.
ماری به قیافه جذاب کاپوتها را نگریست. گرمای
هندی در رکھایش احساس میکرد. حالتی شکفت با و دست
داده بود که قبل از این حالت چیزی نمیدانست. تصور میکرد
با این مرد دور که علاقمند شده است اما سعی میکرد با این احساس
خود، اجازه جلوه گری ندهد.

آخر چطور ممکن بود دختری تحصیل کرده ها نداو،
دل بسردی بیند که نه می شناسدش و نه بیش از یکبار او را
دیده است.

کشته مثل قوی زیبائی، روی امواج میلغزید و پیش
میرفت و جز موج های بی کران مونسی نداشت، غروب غم انگیز
دریا فرا می رسید، از داخل سالن صدای موزیک روح نوازی
بکوش می رسید و عرشه خلوت می شد..

کاپوتها را آهسته بماری نزدیک شد. با چشمان
سیاهش که هم رنگ شب بود و بنظر می رسید، چون چشمان
ماری پر نفوذ است بچشم های آبی رنگ هاری نگریست و
آهسته گفت:

- از اینکه همسفری مثل شما دارم خوشحالم. خیلی

پرویز قاضی سعید

خوشحال .

ماری سرخ شد .. بی اراده دستهای کاپو تهاراج را فشاری
علایم داد و با سرعت از جا بر خاست و بطرف سالن دوید .
کاپو تهاراج، مدت‌ها روی عرشه کشته ایستاد و بدرا یا
که در تاریکی شب هتل قیر مذاابی بنظر می‌رسید ، چشم
دوخت .

حالا تاریکی همه جارا فرا گرفته بود . روی عرشه، جز
علوانان کسی دیده نمی‌شد .. کاپو تهاراج سیگاری آتش زد
و بطرف سالن راه افتاد . اما وقتی تزدیک سالن رسید، یادش
آمد که کت بتن ندارد ، بطرف کابینش رفت تا کتش را
پوشد ..

داخل سالن کشته، صدای قهقهه‌های جمعیت با صدای
موزیک توام شده بود .

چند زن و مرد جوان و سط سالن با آهنگ موسيقى می‌
رقصیدند و چند پیر مرد و پیر زن با نگاهی آمیخته بحسرت و
در حالی که همچنان به پر حرفی خود ادامه میدادند بجوانان
می‌نگریستند ..

- ماری، تنها، روی میزی که نزدیک بار و در گوشه

دامی ...

سالن فرار داشت نشسته بود و با نگاه در لابلای جمعیت
بدنبال کاپوتها را ج میگشت. درست در همین موقع کاپوتها را ج
وارد سالن شد، اندکی ناراحت بود. شاید تکانهای کشته
اورا هم بسر کیجه چار کرده بود. لبزیرینش میلرزید و
رنگش مهتابی شده بود.

نگاهی باطراف انداخت. ابدا نتوانست ماری را پیدا
کند. ناچار بطرف بار راه افتاد.

اما هنوز بیار نرسیده بود که ماری را دید بطرف میز
اورفت. بالبخندی که کاملا بر ناراحتیش پرده می کشید.
گفت:

- ملاحظه می کنید چقدر شلوغ است.. هیچ میز خالی
پیدا نمیشود.

اجازه میدهید من سرمهیز شما بنوشیم؟
ماری که باز سرخ شده بود، بالکنت جواب داد:
- خواهش.. خواهش میکنم.. من شام را خورد دام.
و چند دقیقه دیگر برای خوابیدن بکاینم میروم.. شما میتوانید
از این میز استفاده کنید..

کاپوتها را ج نشست و دستور غذا و آبجو داد و بعد بماری

گفت :

- یک توفان کوچک میتواند بساط این شب زندگان را بهم بزند.

ماری ابروها یش را درهم کشید و گفت:

- منظور تان چه توفانی است؟ -

کاپوتها را ج باعجله جواب داد:

- مگه .. یعنی .. چند جور توفان داریم . خوب .

معلومه دیگه . . منظورم توفان دریا است . . خوب گوش کنید .

راستی از میان همه جمیعت ، صدای توفان شدید و غرش رعد شنیده میشد.. ناگهان در سالن بشدت بهم خورد و فدریک جوان، باعجله وارد سالن شد و فریاد کشید:

- قتل . . قتل . . یکزن را کشته‌اند . . یکزن را کشته‌اند!..

موزیک بلا فاصله قطع شد. آنها یکه تا چند لحظه پیش بی خیال و شاد مشغول رقصیدن بودند، با چشم‌های از حدقه درآمده و قیافه‌های بہت‌زده بد فدریک نگاه میکردند . ماری از جابرخاسته بود و تقریبا روی پنجده‌پا بلند شده و بطرف در

دامی ..

سالن، آنجا که فدریک ایستاده بود، نگاه میکرد . فدریک
باز فرید زد:

- چرا همینطوری ایستاده اید.. کاپیتان کشتی را مطلع
کنید در کابین شماره ۱۳، قتلی اتفاق افتاده است .. قاتل
بین مسافرین کشتی است.. یکی از ما قاتل هستیم.
حالا صدای توفان واضح تر بگوش من رسید و معلوم
بود که امواج خروشان زنجیر گسیخته و کف برب آورده،
خود را بربیکر کشتی می کویید ..

کاپو تهاراج آهسته با خود نجوا کرد:

- توفان آغاز شد .. نگاه کنید این جمعیت چطور
بهتر زده شده است، انگار ماهها است که عز اگرفته اند.
در این هنگام کاپیتان کشتی، همراه ماهورین انتظامی
وارد سالن شد کاپیتان یک بلند گوی دستی، در اختیار داشت،
با بلند گو گفت:

- خانم ها .. و آقایان محترم .. هنگام اتفاق بدی
روی داده است اما به وجوده این حادثه نباید موجب نگرانی
شما شود. بهر حال در هر موقعیتی ممکن است حوادث ناگوار ..
نظیر آنچه امشب روی داد، پیش آید .. برنامه امشب ما ،

پرویز قاضی سعید

در همین ساعت تمام میشود، از کلیه خانم‌ها و آقایان تقاضا
می‌کنم بگاین‌های خود تشریف بیورند. مطمئن باشید که قاتل
بزودی شناخته و دستگیر میشود. هیچگونه نگرانی بخود
راه ندهید و اگر چیز مشکوکی بنظر تان رسید، مرا مطلع
کنید.. شب بخیر.. امیدوارم شب خوبی را بگذرانید.

جمعیت از سالن خارج شد.. همه راجع بقتل صحبت
میکردند جسته و گریخته نام خانم «آنت» شنیده میشد.
کاپوتها را در حالیکه خمیازه می‌کشید بماری گفت:
- آه.. عجب حادثه بدی.. همیشه اتفاقات ناگهانی
مرا کسل میکند.. خوب شب بخیر.. فردا صبح روی عرش
کشتی شمارا می‌ینم..
کاپیتان کشتی بدفریدک گفت:

- خواهش میکنم همراه هن بیاورد..
فردیک همانطور که دنبال کاپیتان کشتی راه افتاد.
نگاهی بماری وسیس به کاپوتها را انداخت و بدون اینکه
از خود اراده‌ای داشته باشد سرشارا مانند کسی که خط و نشان
میکشد تکان داد!

فردیک در افق کاپیتان کشتی روی صندلی نشست.

داهی ...

کاپیتان گفت :

- خوب آقای فدریک همه چیز را تعریف کنید .. سعی نمائید بادقت آنچه را که دیدید شرح دهید ..

فردریک جایجا شد . دست بحیب‌ها یش زدو گفت :

- معدرن عیخواهم ناخدا ، سیگار دارید ؟

ناخدا ، سیگاری بطرف فدریک دراز کرد ، فدریک سیگار را گرفت و آتش زد و بعد گفت :

- من با خانم آنت از همان هنگام ورود به کشتی آشنا شدم . خانم ههر بانی بود . خیال می‌کنم خیلی ثروت داشت . زیرا گردن بندی که بگردن بسته بود ، اقلال پانصد هزار دلار هی ارزید .

ناخدا باعجله حرف فدریک را قطع کرد و گفت :

- شما جواهر شناس هستید ؟

- نه ..

- پس از کجا قیمت گردن بند خانم آنت را تخمین هیز نمید ؟

- خودش گفت . او ضمن صحبت‌ها یش گفت این گردن بند ، یک میلیون دلار قیمت دارد ، البته فربه غلو می‌کنند و

پرویز قاضی سعید

دروغ هم زیاد میگویند بهمین دلیل من حرفش را تحلیل دادم و پیش خود حدس زدم که حتیما قیمت گردن بندش را دو برابر کرده است. بهر حال اوعلاوه بر گردن بند جواهرات دیگری نیز همراه داشت که هر کدام را بقیمت کزافی خریداری کرده بود. بطور غریبی بجواهرات عشق میورزید و در صحبت هایش هرتبا از جواهرات بحث میکرد و اصلاً بهندوستان میرفت تا بعضی از جواهرات قدیمی را که از معابد هندوستان بدست جواهر فروشها افتداده بود، خریداری کند.

تا هنگام غروب من و او باهم صحبت کردیم. حتی ناهار را نیز باهم خوردیم. او از من خیلی خوش آمده بود، بطور یکه پول ناهار را او پرداخت کرد. غروب با او قرار گذاشت که هر کدام برای تعویض لباس بکایین خود برویم و پس از آن کی استراحت در سالن کشته بکنگر را ملاقات کنیم.

او از من جدا شد و رفت. من بکایین خود رفتم. ابتدا اصلاح کردم. بعد سیگار کشیدم. یک لیوان ویسکی سفارش دادم و تاویسکی حاضر شود لباسهایم را عوض کردم.

شما میدانید که کایین من شماره دوازده است و درست در کنار کایین مقتوله قرار داشت. هنگامیکه مشغول خوردن ویسکی

بودم . صدائی از کابین مجاور شنیدم . صدائی خفه بود، هتل افتادن چمدانی بروی زمین بگوشم رسید . بعد سکوت برقرار شد و باز صدای نفس‌های تندهای کسی را شنیدم . چند بار تصمیم گرفتم با تاق خانم آنت بروم . ذیر اخیال می‌کردم چمدانش از بالای تور حصیری بزمین افتاده و چون او پیراست، بتنهاهی قادر نمی‌باشد چمدانش را سرجایش بگذارد و بهمین دلیل بنفس نفس افتاده است . اما زود از این فکر منصرف شدم و از کابین بیرون آمدم و بسالن کشتی رفتم، آنجا مدتی انتظار خانم آنت را کشیدم . اما از خانم آنت خبری نشد .

من جز خانم آنت کسی را نمی‌شناختم و بی‌صبرا نه منتظر بودم تا او باید و من از تنهاهی نجات پیدا کنم . ولی چون انتظارم بطول انجامید و از خانم آنت خبری نشد، تصمیم گرفتم بکابینش بروم و بیسم چرا دیر کرده است .

هنگامی که پشت کابین خانم آنت رسیدم، چند ضربه بدر زدم . اما با کمال تعجب دیدم در باز است، آهسته در را گشودم و با منظره وحشتناک داخل اتاق رو بروشدم .

خانم آنت، پشت روی زمین افتاده و خون تمام کف کابین را پوشانده بود... باعجله روی صورت هقتوله خم شدم تایبینم

پرویز قاضی سعید

او هنوز زنده است یا نه.. امامت اسقفانه از رنگ چهره اش، از سردی
بدنش، از حالت چشمها یش فهمیدم که او دیر زمانی است

مرده ...

- آقای فدریک چه ساعتی بود آن موقع؟

- درست نمیدانم.. خیال میکنم ساعت هشت بود.

- شما کی از سالن بیرون آمدید؟

- ساعت یکربيع بهشت

- وقتی وارد سالن شدید چه موقع بود؟

- درست نمیدانم... اما، بله با یاد ساعت هفت و نیم هی بود.

- خوب بکسی مظنون نیستید؟

- چرا؟

- بکی مظنون هستید و چرا مظنون هستید؟

فدریک اندکی جابجا شد. سیگارش را در جاسیگاری
خاموش کرد و اندکی سرش را جلو بردو کفت:

- بمرد دور گهای که بین مسافرین کشته است، مظنون

هستم!

- چرا؟ و بچه دلیل باو شک کردند؟

داهی ...

- هنگامی که از سالن بطرف کابین مقتوله میرفتم، او را دیدم که از راه رو بیرون می آمد و ...
حرف فدریک ناتمام ماند، زیرا در همان لحظه ما موردین پلیس و پزشک کشته شده وارد شدند.

نأخذ از آنها پرسید:

- مدر کی بدست آوردید؟

پزشک جواب داد:

- مقتوله بر اثر یک ضربه شدید کارد که پهلویش وارد آمده و خفگی در گذشته است. از ظاهر امر پیدا است که قاتل از پشت سر با و تزدیک شده و با دست دهان و بینی اورا گرفته و با دست دیگر کارد را تا دسته در پهلویش فروبرده است. قاتل جواهرات خانم آنتراب سرقت برد و گردن بندر اچنان بشدت از گردن مقتوله کنده که پوست گردن مقتوله سیاه شده است. هیچگونه اثر انگشتی بجانب مانده و بدون شک این دلیل آنست که قاتل دستکش بدست داشته، قتل بین ساعت هفت تا هفت و نیم روی داده است..

نأخذ از جا برخاست و گفت:

پرویز قاضی سعید

- بسیار خوب، جسدرا بسردخانه کشته انتقال دهید و در اتاق را مهر و موم کنید. از فرد اصبح همه مسافرین کشته را تحت نظر می کیریم و قبل از آینکه مسافرین در مقصد پیاده بشوند، کلیه اثاثیه آنها را جستجو خواهیم کرد.

وقتی پزشک و مامورین پلیس کشته از اتاق ناخدا خارج شدند، کاپیتن بفرید که گفت :

- خوب.. پس معلوم شد که قتل بخاطر سرقت جواهرات روی داده است تعجب من اینست که چرا قاتل صبر نکرده تادر موقعيت مناسبی جواهرات را سرقت کند و مبادرت به قتل ننماید ؟

- من میدانم آقای ناخدا.. امروز در بار کشته مقتوله بمن گفت که هیچ وقت گردن بند یک میلیون دلاری خود را از گردنش بازنمی کند و قطعاً قاتل از این موضوع مطلع بوده و بهترین فرصت را برای کشتن او انتخاب کرده است زیرا بین ساعت هفت تا هفت و نیم، تقریباً تمام مسافرین در سالن کشته جمع بوده اند.

ناخدا چشمهاش را ریز کرد و با دقت بچهره فدرید

داهی ...

که خسته و خوابآلود بمنظارهیرسید نگاه کرد و گفت :

- امروز غیر از شما و مقتوله چه کسی در بار بود.

منظورم موقعی است که مقتوله درباره گردن بند خود و ارزش آن صحبت میکرده است .

- همان جوان دو رگه ... همان کسی که من به او مظنو نم .

- دیگر کی بود؟

- دختر جوان وزیبائی بنام هاری... امشب در سالن دیدم که هاری و آن جوان دور گه سر یک هیز نشسته بودند و صحبت میکردند.

ناخدان اگهان گفت:

- آقای فدریک، ممکن است بگوئید چرا کراوات شما خونی شده است؟

رنگ از چهره فدریک پرید، دستها یش لرزید، زبانش بند آمد، چند لحظه کراواتش را که خون روی آن خشکیده بود نگاه کرد و گفت:

- آه... هیچ متوجه نشده بودم .. نمیدانم چرا خونی

پرویز قاضی سعید

شده است . عجیب است . . چرا کراوات من خونی شده است.

ناخدا نگاه مشکوکی باو انداخت و گفت :

- بسیار خوب آقای فدریک شب بخیر .. ما اینجا اشخاص مظنون را زندانی نمی کنیم، زیرا کشتی در وسط اقیانوس هند قرار دارد و جنایتکار نمی تواند فرار کند. مگر آنکه تصمیم بخود کشی بگیرد و خود را از کشتی وسط امواج خروشان اقیانوس بیاندازد. شب بخیر آقای فدریک ..

فدریک در حالیکه بکلی رنگ بصورت فداشت از اتاق ناخدا خارج شد. پس از رفتن او، پزشک مجدداً داخل کابین شد و بکاپیتان گفت:

- خوب شما چیزی دستگیر تان شد؟

- دکتر موضوع را باید قدم بقدم دنبال کنیم. مقتوله زن ثروتمندی بوده که با خودیک گردنبند یک میلیون دلاری حمل میکرده است. این جوانک همین فدریک را میگوییم تنها مسافری است در این کشتی که از مال دنیا چیزی ندارد و بجستجوی کار با نسوی اقیانوس میرود. از لحظه ورود زن پیر

دامری ۰۰

این جوان با او طرح دوستی ریخته چرا؟ با بودن این همه دختر جوان وزیبا و مصاحبه‌های لذت‌بخش چرا فدریک یک زن پیر را برای هم صحبتی انتخاب کرده است، بعد بازرنگی موضوع صحبت را بجواهرات خانم آنست کشیده و مقتوله در نهایت بی‌احتیاطی و ناشیک‌گری، قیمت سر سام آور گردن بندرا برای او فاش کرده است.

فدریک بطعم افتاد.. یک میلیون دلار پول شوخی نیست.. او رادر بارگاه‌داشته تا کاملاً هوا تاریک شده و همه مسافرین بسالن کشتی رفته‌اند. آنوقت با خیال راحت او را بکاینیش برده و بقتل رسانده است از این ساده تر می‌شود؟ باید مواظب‌ش باشیم و گردن بندرا هر کجا که مخفی کرده بدست بیاوریم این تنها مدرکی است که ماوسیله آن می‌توانیم ثابت کنیم فدریک قاتل است.

پزشک مدتی فکر کرد و بعد گفت:

- ناخدا درست است.. بله درست است که تمام مدارک موجود علیه فدریک گواهی میدید. حتی وقتی که او اینجا نزد شما بود، مأمورین کاین اورا جستجو کردند و یک دستکش

پرویز قاضی سعید

پیدا کردند. ولی همیشه در اینگونه ماجراها، بخصوص که در یک کشتی مسافر بری و در وسط یک دریای بزرگ روی میدهد، قطعاً پای عده دیگری هم در میان می‌آید. من نظرم اینست که دامنه تحقیقات خود را وسیع تر کنیم. پس از آنکه کشتی بیندر بر سد روزنامه‌نگاران از این ماجرا مطلع شوهد، خیلی بضرر شرکت کشتیرانی تمام می‌شود بهمین دلیل نظر من اینست که طی چهار روز دیگری که در دریا هستیم قاتل اصلی را پیدا کرده و بمحض رسیدن بیندر او را تحویل مقامات قضائی

دھیم.

ناخدا جواب داد:

- فدریک می‌گفت که بجوان دور گهای که در کشتی است مشکوک می‌باشد ستوردهید، دفتری را که نام مسافرین کشتی در آن ثبت شده است برای من بیاورند.

پزشک از ناخدا خدا حافظی کرد و هنگامی که با تاقش میرفت بمعاون ناخدا گفت که دفتر را برای ناخدا بیارند.. کاپیتان تاپاسی از شب گذشته مشغول فکر بود و صبح روز بعد، خیلی زودتر از معمول بدر کابین هاری رفت و چند ضربه بدر

د امی ...

زد. ماری که هنوز در خواب شیرین صبحگاهی بود، با تعجب
چشم کشید. خمیازهای کشید و غلتی زد و پیرا هنش را پوشید و
در کابین را کشود.

- کاپیتان گفت :

- خانم ماری معدتر میخواهم که صبح باین زودی مزاحم
شدم. ولی موضوع مهمی بود که مجبورم کرد - شما چه مدت
است که با آقای کاپو تهاراج آشنا هستید؟
ماری، همانطور که یک صندلی پیش می کشید تا کاپیتان
روی آن بنشیند گفت:

- مدت زیادی نیست . . از دیروز بعد از ظهر-ر
ت حالا ..

- خوب از او چه میدانید؟

- چیز زیادی نمیدانم. مادرش انگلیسی است و پدرش از
ثروتمنان هندوستان محسوب میشود که یکماه قبل در گذشته
و اینک کاپو تهاراج برای گرفتن ارث خود وارد مادرش
به هندوستان میرود . . راستی چرا این سوالات را از من
می کنید ؟

پرویز قاضی سعید

- معدرت میخواهم که ناراحتان کردم ماجرای قتل شب
کذشته را که بخاطر دارید - جوانی که با مقتوله بوده بکاپو تهاراج
سوء ظن برده و اوراق اقتل اصلی میداند!

ماری فریاد کوتاهی کشید و گفت:

- مگر... مگر ممکن است این مرد مهربان قاتل باشد..
نه... منکه این موضوع را باور نمی کنم.

کاپیتان خواست سوال دیگری بکند که در اتاق بازشد
و کاپو تهاراج وارد اتاق گردید. نگاهی بکاپیتان و ماری اندخت
و گفت:

- عجیب... نمیدانستم مهمان دارید.

کاپیتان سلام نظامی داد و از اتاق خارج شد. چیزی در
دل ماری و سواس ایجاد نمیکرد. هراسی ناشناخته بقبash چنک
انداخته بود.

کاپو تهاراج گفت:

- آمدہ ام از شما دعوت کنم که صبحانه را مهمان من باشید
ممکن است؟

ماری که تمام حواسش جای دیگر بود و در اطراف قتل

دامی ...

می‌اند یشید متوجه دعوت کاپو تهاراج نشد. هر ده مجدد داد و تشر
را تکرار کرد و ماری شتابزده جواب داد :

- نه.. امروز من خیلی دیر صبحانه میخورم، میخواهم

کمی بخوابم ...

- مثل اینکه حال شما خوب نیست.. احتیاج بچیزی

ندارید؟ میخواهید پزشک کشتی را خبر کنم..؟

- نه... نه. هتشکرم..

کاپو تهاراج از کابین ماری بیرون آمد و بسالن رفت. با
اشتهرای کامل صبحانه خورد و بعرشه باز گشت. از آفتاب خبری
نبوذ وابرهاي سياه آسمان را پوشانده بود. نسيم سردی که میوزید
انسان را مجبور میکرد که عرشه را ترک گوید - معهذا
کاپو تهاراج روی صندلی راحتی، همانجا که روز گذشته ماری
نشسته بود، نشست و به امواج نا آرام که خبر از توفان شب
گذشته داشت، خیره شد، هنوز چند دقیقه‌ای از آمدن او
نگذشته بود که هر دی باونزدیک شد و روی صندلی دیگری
که در آن نزدیکی قرار داشت نشست و به کاپو تهاراج
گفت:

پرویز قاضی سعید

- رفیق چطوری میخواهی گردن بندرا از کشتی بیرون

بیری؟

کاپو تهاراج بسرعت رویش را بر گرداند و بمرد ناشناس

نگریست و غرید:

- دیوانه شده‌ای؟ از چی حرف میز نی؟

ناشناس با صدای بلند خندهید:

- گوش کن رفیق.. من آدم درستی نیستم.. اما مثل تو

هر تکب قتل نشده‌ام. تو همه حساب‌ها را کرده بودی جزا ینکه جوانی که با مقتوله صحبت میکرده، یک کارآگاه خصوصی است و مأمور حفظ جان مقتوله بوده است. تو اینرا نمیدانستی و من میدانستم. از بخت بد، تو ما جرا راطوری جور کردی که همه با و مظنوں شوند، در حالیکه اگر کار بجاهاي باريک برسد، او خود را معرفی میکند و با دلایلی که ارائه میدهد، ثابت میکند که مأمور حفظ جان مقتوله بوده همین کافی است که او را از هر گونه اتهامی برها ندو تمام سوءظن مأمورین را متوجه تو کند .. من حاضرم با توهمندی کنم بشرط اینکه نیمی از جواهرات را بمن بدھی ...!

دامی ...

کاپو تهاراج، کنترل اعصابش را از دست داد، از روی صندلی پرید و هشت محکمی زیر چانه هر دن اشناس زد، بطور یکه مرد با صندلی از پشت سر بر گشت و روی عرش در غلطید - اما خونسردی خود را از دست نداد. از جا بلند شد و در حالی یکه لباسش را مرتب میکرد گفت:

- بسیار خوب .. حالا که حمامت بخرج میدهی من حرفی ندارم.. اگر احتیاج بکمک پیدا کردی بکاین شماره ۳۶ بیا.. خدا حافظ.. کاپو تهاراج بعد از رفقن مرد، مد تهارا فکر کرد. این مرد کی بود؟ چه منظوری داشت؟ ولی فکرش به جائی نرسید، از جا بلند شد و به کاین خود رفت و روی تختخواب خوابید ..

نزدیک ظهر بود که برای خوردن ناهار به سالن کشتی رفت. هاری تنها نشسته بود - کاپو تهاراج یکسره به سر هیزا و رفت و نشست :

- حالتان خوب شد؟
- کسالتی نداشتم . فقط قتل دیشب مانع خواب من شده بود، هیخواستم کمی بخوابم ..

پرویز قاضی سعید

- آه.. چه افکاری.. از اینگونه اتفاقات همیشه روی میدهد، ما نباید مسافرت لذت بخشمان را بخاطر حادثه‌ای که روی داده خراب کنیم.. راستی من پیشنهادی دارم، شما میخواهید در هندوستان چکار کنید؟

- من؟ کاری که همه کس میکنند. یعنی شکفتی‌های هندوستان را به بینم.. مدت مرخصی خودرا با مطالعه و گردش بیان بر سانم و بانگلستان باز گردم.

- بسیار خوب فکری است، چه مدت مرخصی دارید؟

- یکماه.. چرا این سوالات را می‌کنم؟

- پیشنهاد من اینست که شما این یکماه را میهمان من باشید. قطعاً مادرم از دیدن شما خیلی خوشحال میشود.. ما املاک زیادی داریم که بسیاری از آنها در وسط جنگلهای سرسیز و خرم هندوستان قرار دارد. او راهنمای خوبی است، برای من و شما که میخواهید نیازهای هندوستان را بینیم. موافق هستید؟

ماری که از ته‌قلب خوشحال شده بود، در حالیکه می‌خندید جواب داد:

دامی ...

- بهتر از این نمیشود..؛ با کمال هیل قبول میکنم..

کی بہندوستان می رسیم.

- پس فردا صبح.. اکنون من بسلامتی میهمان زیبا یم

یک لیوان آجومی نوشم .

در تمام مدتی که آنها باهم حرف میزدند فدریک ، با دقت هاری و کاپوتھاراج را می نگریست و گاهگاهی نیز چیزهایی یادداشت میکرد. ناگران کاپوتھاراج متوجه شد، هر دن ناشناسی که آنروز صبح روی عرش کشته با او حرف زده بود، بمیز فدریک نزدیک شد و هر دو از سالن خارج شدند. کاپیتان کشته نیز بادقت فدریک، مرد ناشناس و کاپوتھاراج و هاری را می پائید.. مثل اینکه میدانست باز حادثه ای در شرف وقوع است.

- کاپیتان.. یکی از مسافرین کشته ناپدید شده است مسافر کابین شماره سی و شش ..

کاپیتان که تازه از خواب برخاسته بود ، مثل برق گرفته ها بر جای خود خشکش زد. لحظاتی چند بملوانی که

پرویز قاضی سعید

این خبر را با و داده بود بهت زده نگاه کرد و بعد تقریبا
فریاد زد :

- چطور..؟ چطور ناپدید شده؟.. یعنی چه..؟

- قربان نیم ساعت پیش، طبق معمول، کلیه مسافرین
کشتی را به سالن احضار کردیم.. زیرا تاشب سواحل هندوستان
پیدا خواهد شد.

مسافرین را احضار کردیم تا ورقه های اظهار نظر را پر
کنند.. همه مسافرین آمدند جز مسافر کابین سیوشش..
کسی را بکابین سیوشش فرستادیم ولی از او خبری نبود.. با
مراجعه بدفتر، فهمیدیم نامش «بلالک» است. با بلند گوچندین
مرتبه صدایش کردیم، ولی بی فایده بود. تمام کشتی را جستجو
کرده ایم.. در آخرین لحظه متوجه شدیم که شیشه قطور کابین
او شکسته است و..

هنوز ملوان حرف میزد که فدریک سراسیمه وارد اتاق
شد و گفت:

کاپیتان.. این وضع غیر قابل تحمل است.. من باید
موضوعی را با شما در میان بگذارم .. مردی که ناپدید

شده ..

کاپیتان با فریاد بلندی حرف اورا قطع کرد و گفت:

- بله.. آقای فدریک.. بله.. مردی که ناپدید شده،

همان کسی است که دیروز ظهر وارد سالن شد، مدتی با شما مذاکره کرد و بعد با هم از سالن خارج شد یک همان موقع دل من گواهی داد که باز باید حادثه‌ای روی دهد. اما من احمق بفکرم نرسید که شمارا تحت نظر بگیم.. آن مرد هر که بود از ماجرای قتل اطلاع داشت. شما با ظاهر فریب‌نده خود او را فریب دادید. با هم بکاینیش رفتید. در یک فرصت مناسب او را بیهوش کردید و شیشه کاینیش را شکستید و او را که بیهوش بود از پنجره بداخل دریا افکنید.. بیچاره آن مرد تا حالا طعمه هایی‌های دریا شده و دیگر کوچکترین اثری از او باقی نمانده است..

فریدیک که بکلی کنترل اعصاب شر را از دست داده بود سرش را میان دو دستش گرفت و فریاد کشید:

- آفرین.. آفرین باین هوش وزیر کی شما.. درست است

که اجاز جریان قتل مطلع بود، حتی میدانست که گردن بندر را

پرویز قاضی سعید

در کجا میتوان یافت. اما برای معرفی قاتل نصف بهای گردن بند را مطالبه میکرد. و منکه خیال میکردم او شیادی بیش نیست، تهدیدش کردم که اگر واقعاً قاتل را می‌شناسد و معرفی نکند، در هندوستان اورا بعنوان شریک جرم تحويل مقامات قضائی خواهیم داد و بعد اورا ترک کردم.. شما باید این فکر را که من قاتل آن زن هستم از مغز تان بیرون کنید.. کراوات من فقط بر اثر بی‌احتیاطی و همان موقع که روی جسد خم شده بودم تا ببینم زنده است یا نه خونین شده و شما بعلت خونی بودن کراوات من، خیال می‌کنید، من قاتلم، در حالیکه این طور نیست.. نه.. تا شب بسواحل هندوستان میرسیم. بهتر اینست که دستور دهید، و سایل مسافرین کشتی را جستجو کنند.. کابین‌ها را بادرفت بگردند. مطمئن باشید که گردن بند پیدا خواهد شد و شک نیست که گردن بند در چمدان هر مسافری پیدا شود او قاتل است.

فردیک در اناق ناخدا را محاکم بهم کوبید و خارج شد و یکسره روی عرشه کشتی رفت. او احتیاج به هوای آزاد داشت. سر ش درد میکرد. میخواست چند نفس عمیق بکشد..

دامی...

نقریباً نیمی از مسافرین کشته روی عرش جمع شده بودند.
هوا بسیار شورانگیز بود. آب صاف و آرام و هوا درخشناد و
آبی رنگ بود. کاپو تهاراج و ماری، روی دو صندلی راحتی
نشسته بودند چنان صمیمی و مهر باز صحبت می‌کردند که
کوئی زن و شوهر جوانی هستند که بهما عسل میروند.

کاپو تهاراج به ماری گفت:

- ماری.. میدانی.. مادر من به هدایه علاقه فراوانی
دارد.. من همیشه سعی کرده‌ام، اورا با دادن هدایای گوناگون
متنوع و ارزان قیمت شاد کنم. اصلاً هدایه کلید آشنائی و
دوستی با مادرم هست.. من از تو خواهشی دارم..

ماری با خنده پرسید:

- چه خواهشی؟ اگر بتوانم با کمال میل انجام
می‌دهم.

- بین ماری، من از تو خیلی خوشم آمده.. تو تنها
دختری هستی که توانسته‌ای نظر مراجل کنی. تمام شرایط
یک همسر ایده‌آل در تو جمع است..

ماری سرخ شد و سرش را بزیرانداخت. گرمای تندی

در تن خود احساس کرد. کاپوتها راج خودش را کمی بطرف او کشیلیو به حرفش ادامه داد:

- من خیلی دلم میخواهد، همانطور که من از تو خوش آمده، مادرم نیز تو را بیسنند. بهمین دلیل میخواهم از ضعف او در مورد دریافت هدايا استفاده کنم..

کاپوتها راج سپس از جا برخاست و دست ماری را گرفت

و گفت:

- بیا.. من هدیه کوچکی از لندن خریداری کرده بودم. این هدیه را بتو میدهم تا وقتی به هندوستان رسیدیم، در همان دقیقه اول برخورد تو هدیه را باوبده ..

ماری از جا برخاست. دو نفری بکاین کاپوتها را رفتهند و کاپوتها راج از درون چمدانش یک بسته کوچک را بیرون آوردو بماری داد و گفت:

- اینرا درون چمدان بگذار .. یک جفت کفش است از آن نوع که مادرم خیلی دوست دارد ..

ماری بسته را گرفت و بکاین خودش رفت. در راه رو ناگهان فدرا یک را دید که با آن چشم ان مرموتش اورا مینگرد.

فکری مثل آتش بمعزش افتاد. شاید درون اینسته، گردن بند گرانبهای مقتوله باشد! شاید کاپو تهاراج میخواهد بوسیله او گردن بندرا از کشتی خارج کند.. وای کدا گر گردن بند را در چمدان او پیدا کنند! آنوقت او را باتهام قتل دستگیر می کنند و تابخواهد ثابت کند که او قاتل نیست، هر خصیش بهدر رفته است. اصلا از کجا معلوم که دریک کشور غریبه، بدون آشنا، بدون وکیل مدافع، بدون اینکه زبان قصاص داد گسترش را بداند. بتواند ثابت کند که قاتل نیست.. هنوز بسته در دستش بود و مثل آتش دستهای اورا میسوزاند. ترس بر قلبش چنگ انداخته بود و هراسی بزرگ، مثل طوفانی سهمگین اورا میلرزاند. بالاخره تصمیم گرفت بسته را بگشاید. اگر گردن بند درون بسته بود، فورا کاپیتان کشتی را از موضوع مطلع میساخت.

خوب شنختا نه وقتی او با بسته از کابین کاپو تهاراج خارج میشد، فدریک اورادیده بود و میتوانست شهادت بدهد که این بسته را کاپو تهاراج باود آده است.

سرعت لفاف روی بسته را باز کرد. یک جعبه کوچک

پرویز قاضی سعید

چوبی بود . دست های ماری هیلر زید . سیخت دچار هیجان شده بود . قلبش باشدت بیشتری می تپید ، جعبه را کمی زبرور کرد . بعد با انگشت های لرزان در جعبه را گشود .

ناچند لحظه وحشت داشت که درون جعبه را بنگرد . پس از چند دقیقه ، نگاه سریعی بداخل جعبه انداخت . اما درون جعبه جز یک جفت کفش بسیار ظریف ساخت غرائسه چیز دیگری وجود نداشت .

ماری ، با عجله کفش ها را از دورن جعبه بیرون آورد . خوب زیروروی جعبه را دید ، داخل کفش ها را دست کشید .

آنوقت آهی حاکی از خوشحالی کشید و کفش ها را درون جعبه گذاشت و شرمنده و خجالت زده با خود زمزمه کرد :

هن بدینم . بچیین هر ده تواضع و همراهانی شک بردن ، دیوانگی است ... او نمی تواند قاتل باشد . از آن گذشته مردی که برای گرفتن میلیونها اARTH مسافرت میکند ، احتیاجی ندارد که بخاطر یک گردن بند مرتكب قتل زنی پیر شود .

دامنی ...

جعبه را مجددا در لفافش پیچید و آنرا درون کیفشن
گذاشت. مقابله آینه‌ای استاد. روز کم رنگی بلبها یش مالید،
سرش را شانه زدواز کا بین بیرون آمد و سالن رفت. مسافرین
قتل زن ثروتمند و ناپدیدشدن مسافر کا بین سی و شش را از یاد
برده بودند و باشور و هیجان در هور عجایب هندوستان،
مرقاصل‌ها، معابد بودائیان، رودخانه کنک و سوزاندن مرده‌ها
بحث می‌کردند. در همین موقع فدریک ناخدای کشتنی را به
کوشاهای کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم با من با تاق ماری بیاورد...

ناخدا خنده تلخی کرد و جواب داد:

- لا بد حالا باین دختر زیبا و جوان شک برده‌اید، اینطور

نیست؟

- کاپیتان خواهش می‌کنم.. خواهش می‌کنم همین یکبار

بحرف من کوش کنید...

- آقای فدریک باید بشما بگویم با همه تلاشی که می‌کنید

ناقتل را بگردن دیگران بیاندازید، من بمحض رسیدن بیندر
شما را تحویل مامورین پلیس میدهم.

پرویز قاضی سعید

فدریک ابروهاش را در هم کشید و گفت:

- اشتباه می کنید... من نمی توانم قاتل باشم!

- چرا؟ بچه دلیل شمانمی توانید قاتل باشد!

- خیلی ساده است. برای اینکه من کارآگاه هستم و

مامور حفاظت جان خانم آنت و جواهرات او بودم و یک لحظه غفلت من موجب شد که او جانش را از دست بدهد.

- چی؟ شما.. کارآگاه هستید؟

- بله... نگاه کنید، اینهم کارت شناسائی من...

فدریک از جیب‌یک کارت شناسائی بیرون آورد و بنا خدا

نشان داد. کاپیتان با خشم گفت:

- پس چرا تا حال این موضوع را پنهان کرده بودید؟

برای اینکه قاتل در کشتی است و اگر می فهمید بایک

کارآگاه سروکار دارد، حتما در صدد طرح نقشه برمی آمد...

در حالی که او با خیال راحت از اینکه مامورین کشتی، هیچ‌گونه

اطلاعی از جریانات جنائی ندارند، آزادانه می‌گردد و نقشه

دیگری طرح نمی کند.

- خوب حالا شما می گوئید، چکار کنیم؟ چه نقشه‌ای

دامنی ...

دارید؟

- باید آناق ماری را جستجو کنیم . من حدس میز نم
گردن بند در کابین ماری است.

- شما میخواهید بگوئید ماری قاتل است؟

- نه آقای کاپیتان .. وقتی من و مقتوله را جع بجواهر اتش
صحبت میکردیم، همان مرد دور گه که نامش کاپوتها را ج
است، از صحبت های مامطلع شد و فرمید که گردن بند مقتوله
خیلی قیمت دارد. در یک فرصت مناسب اورا بقتل رساندو گردن
بندش را سرقت کرد.

بعد با این دختر ساده وزیبا که هنوز تلح و شیرین روز کار
را نمیداند، طرح دوستی ریخت. امروزهم با وهدیه ای داد.
حتما درون بسته ای که کاپوتها را ج بماری داده گردن بند وجود
دارد. بهمین دلیل است که من میگویم برویم آناق ماری را جستجو
کنیم .

کاپیتان بالا فاصله معاونش را احضار کرد و گفت:
- در های راه رو را بیندید و بهیچکس اجازه ندهید
وارد راه رو شود . . . آنوقت با تفاق فدریک به کابین ماری

رفتند.

خیلی زود بسته را یافته و در آن را کشودند. امادرون
جعبه جزیک جفت کفش زنانه چیز دیگری وجود نداشت.
کاپیتان که نمی‌توانست جلوی غیظ خود را بگیرد گفت:
- حالا چه می‌گوئید آقای فدریک؟

فردریک همانطور که جعبه را می‌نگریست جواب داد:
- نمیدانم . نمیدانم... من هم کیج شده‌ام..

کفش‌ها را درون جعبه گذاشت و مشغول بستن لفاف شد.
از گهران جعبه از دست فدریک رهاشد و روی زمین افتاد و صدائی
هایند بهم خوردن چند شیشه بگوش رسید . فدریک فریاد
زد :

- شنیدید... شنیدید... این جعبه یک کف سری
دارد . . .

هردو بهیجان آمده بودند .. جعبه را بخوبی بررسی
کردند و فدریک در انترهای جعبه چشم‌بیک موی زنانه افتاد.
موی بلند و قهوه‌ای رنگ، موی را گرفت و کشید. تا کشید،
کف جعبه کنار رفت و زیر آن گردن بند درخشنان و خیره

دامی ...

کننده نمودار شد. فدریک با خوشحالی گفت:

- دیدید حدس من خطأ نکرد.. دیدید قاتل کاپو تهاراج
است ..

کاپیتان با عجله بطرف در رفت. فدریک جلویش را گرفت
و گفت :

- کجا؟... با این عجله میخواهی چکار کنی؟

- معلوم است، میخواهم دستور بدhem او را در انبار کشته
زندانی کنند ...

- نه آقای کاپیتان باز hem میخواهد اشتباه کنید ..

چگونه متوجه نیست ثابت کنید. که بسته را کاپو تهاراج بماری داده
است.. اگر اینطور بی احتیاط رفتار کنید، این دختری گناه
را بدامانداخته اید ...

- نظر شما چیست؟ می کوئید چکار کنیم!

- خیلی ساده. ما گردن بند را از درون جعبه بر میداریم.

جعبه را مثل بار اول می بندیم و سر جایش می گذاریم. وقتی کشته
بساحل رسید، این دورا تحت نظر می کیریم. شک نیست که
کاپو تهاراج بسته را از هاری پس می کیرد. آنوقت سربز نگاه

پرویز قاضی سعید

مامی رسیم او را با تهیام قتل دو نفر و سرقت از مقتوله دستگیر
می کنیم..

- فکر خوبی است... موافقم..

جمعبه را مانند اول بستند و از کابین خارج شدند و بیسان
رفتند. ماری و کاپو تهاراج باری تم ملایم تانگو می رقصیدند و
هر دو شاد و خندان بمنظار می رسیدند..

☆ ☆ ☆

بلند گوی کشتی اعلام کرد:

- مسافرین عزیز، سفر ما بپایان رسید. امیدواریم
از این سفر خاطره خوشی داشته باشید... سفر بخیر
دوستان ما . . .

همه مسافرین چمدان های خود را برداشتند و از کشتی
بیاده شدند. در بندر غوغائی بپاشده بود، بار بران هندی با هیاهو
و جنجال زیادی چمدانها را از دست مسافرین میگرفتند...
کاپو تهاراج قبل از آنکه از کشتی بیاده شود، تکه کاغذی بدست
ماری داد و گفت:

- ماری آدرسم راروی کاغذ نوشته ام... من قبلا میروم

دامی ...

تا تو مادرم را غافل‌گیر کنی ... خدا حافظ فردا صبح هنرمند
همستم ...

کاپو تهاراج چمدانش را برداشت و بسرعت از کشتی
خارج شد و در میان جماعت ناپدید گردید. ماری نیز بدنبال
او از کشتی پیاده گشت و سوار تا کسی شد و به راننده
گفت:

- لطفا هرایکی از هتل‌ها بر سانید... هتل‌های ارزان
قیمت ...

تا کسی برآه افتاد و یکریغ بعد مقابله با هتلی توقف کرد.
ماری اتفاقی گرفت و چون خسته بود. فوراً بخواب رفت.
روز بعد خیلی زود از خواب برخاست. نگاهی با آدرس
انداخت و بعد جعبه‌ای را که کاپو تهاراج با وداده بود برداشت
و از هتل بیرون آمد.

ماری هیچ هتله نشد که فدریک قدم بقدم دنبال او
حرکت نمی‌کند. ماری از روی آدرسی که داشت فوراً خانه
کاپو تهاراج را پیدا کرد و از اینکه او در چنین خانه محقری
زندگی نمی‌کند تعجب نمود.

برویز قاضی سعید

او در خیال خودش، خانه کاپوتها راچ را یک قصر، از قصرهای افسانه‌ای مهاراجه‌های قدیم مجسم کرده بودوا کنون که با یک خانه کوچک و کثیف برخورد میکرد، نمی‌توانست از اظهار تعجب خودداری کند.

چند ضربه بدر زد، برخلاف تصورش، ذهنی کثیف و زنده پوش در را گشود و گفت:

- با کی کار دارین

- با آفای کاپوت هاراچ ...

- فعلاً خانه نیستند . . . بمن گفتند اگر شما مراجعت

کردید، بسته را از شما بگیرم ..

ماری لحظه بلحظه بر شگفتیش افزوده میشد. هیچ‌نمی‌توانست نصور کند که با او چنین رفتاری کنند. بادای شکسته و افسرده، بسته را بدهست زنداد و خود بهتل باز گشت.

تاظهر یک کاپوت هاراچ فکر کرد. یعنی چه؟ مگرنه اینکه او از من دعوت کرده بود تا تمام مرخصی خود را در خانه آنها بگذرانم... پس چه شد؟ حتی در خانه هنوز نظر من نماند... حتی مادرش جلو نیامد... راستی چرا او بمستخدمه بی تربیت

دامی ...

خود گفته بود که بسته را از من بگیرد؟ مگر نه اینکه او خواسته بود من شخصاً آن هدیه را بمادرش بدهم؟
ماری نمی‌توانست آرام بگیرد. این موضوع او را سخت آزده بود. غرورش حیران شده بود. می‌خواست بهر نحوی شده کاپو تهاراج را ببیند و بعد با نفرت از او روی بر گرداند ...

سرانجام نتوانست طاقت بیاورد. مجدداً از هتل بیرون آمد و بخانه‌ای که صبح رفته بود، مراجعه کرد و در رازد. همان مستخدم در را روی او کشود و بالحن زنده‌ای گفت:
- باز که توهستی؟ دیگر چکار داری؟ باز هم بسته‌ای آورده‌ای؟

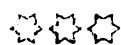
ماری از کلام انگلیسی ناشیانه‌ای که مستخدم صحبت هیکرد، نفرت کرد. اخی‌ها یش را در هم کشید و گفت:
- می‌خواستم ببینم آقای کاپو تهاراج به خانه آمده است
یا نه؟

- خانوم ... کاپو تهاراج حقه باز، فقط برای یک ساعت اینجا را اجاره کرده بود. بعد هم بدون اینکه اجاره‌اش را

پرویز قاضی سعید

بدهد، آمد بسته را گرفت و رفت. همین و بس... فهمیدید؟
ماری خیال کرد، گوشها یش کلمات را عوضی می‌فهمد.
تصور کرد آنچه را که می‌شنود، خواب و خیالی ییش نیست.
باورش نمی‌آمد که آن مرد مهربان بطور ناگهانی، چنین
هرموز و عجیب از آب درآید.
بانا امیدی سرش را پائین انداخت و بطرف هتل باز گشت.

او در قلبش نسبت باین مرد دور گه، احساس محبت می‌کرد. با تمام
وجودش می‌خواست که آنچه را که دیده و شنیده است یک
شوخی بیشتر نباشد. احساس می‌کرد که نیاز دیدن کاپو تهاراج
تمام قلبش را پر کرده است. بعض گل‌ویش را می‌فرشد.
ناراحت بود. دلش می‌خواست کسی را پیدا کند و بالا در دل
نماید...



کاپو تهاراج یاک سارق زبردست بین المللی بود که همه
جاپلیس بین الملل در تعقیب او بود. او از مدتها قبل که خانم آنترا
در لندن دیده بود، تصمیم داشت، گردن بند یاک میلیونی او را
سرقت کند. اما فرصت مناسب پیش نمی‌آمد.

کاپو تهاراج کدازیک پدر هندی و مادر انگلیسی متولد شده بود، متوجه گشت که خانم آنت قصد دارد بهندوستان مسافرت کند. این بهترین فرصت بود. او میتوانست گردن بند خانم آنت را برساید، بدون اینکه کسی متوجه شود.

کاپو تهاراج اطلاع نداشت که خانم آنت یک کارآگاه خصوصی را برای مواظبت از جواهرات خود استخدام کرده و با خود بهندوستان میبرد.

بلافاصله مشغول کار شد و فهمید که خانم آنت با کشته «طلاء» مسافرت میکند. بعد وقتی که خانم آنت برای تعویض لباس بکابین خود رفت، کاپو تهاراج از موقعیت استفاده کرد و آهسته خود را بکابین رسانودر را با ملایمت گشود، خانم آنت پشت بدر داشت و متوجه ورود کاپو تهاراج نشد.

کاپو تهاراج ناگهان از پشت سردستش را روی دهان او گذاشت و کار دی را که برای کشتن خانم آنت آماده کرده بود در پهلوی او فرو برد.

بعد مدتی همانطور خانم آنت را نگاهداشت تا کاملاً از

پرویز قاضی سعید

پای در آید. بعد از آنکه متوجه شد خانم آنت مرده است، او را روی زمین خواباند، گردن بند را از گردنش کشود و خود را درون کابین انداخت.

لباسهایش را که خونی شده بود عوض کرد. کارد را در جیب لباسهای خوینیش گذاشت و آنرا در کیف دستی کوچکی گذاشت و روی عرشه رفت و کیف را درون امواج پرتاب کرد.

کاپوت هاراج، قبل از اینکه وارد کشتی شود، جعبه‌ای ساخته بود که دو کف داشت. زیر کف اول، موی دماسب را گذاشته که خیلی محکم بود و دیر پاره نمی‌شد. وقتی این دماسب را می‌کشیدند کف اول که از جنس مخصوصی ساخته شده بود، مثل فنر کنار جعبه تامیشدو کف دوم نمودار می‌گشت. کاپوت هاراج گردن بند را در کف دوم جعبه پنهان کرد و با ماری طرح دوستی ریخته تا جعبه را او سیله او از کشتی خارج کند.

کاپوت هاراج مطمئن بود که مامورین پلیس تمام اثاثیه مسافرین را جستجو خواهند کرد و باز مطمئن بود که هیچ‌کس بماری سوء‌ظن نمی‌برد و در جستجو از اسباب و اثاثیه او، زیاد

دقت بخرج نمیدهدند.

بهمین دلیل آدرس، یک زن هندی را که از مدت‌ها قبل
می‌شناخت باوداد و باحیله‌ای که قبلاً شرخش گذشت‌ماری را
فریب‌داد. بعد جعبه‌را گرفت و فوراً بیکی از جنگل‌های هندوستان
که دور افتاده و پرت بود و گذر کمتر کسی به آنجا می‌افتد
رفت.

کاپوت‌هاراج از شادی روی پای خود بند نبود. خیال
می‌کرد، یک گردن بند یک میلیونی را با خیال راحت و بدون
اینکه بدام بیافتد، بدست آورده است.

نقشه‌هی کشید که با فروش گردن بند، مثل مهاراجه‌ها
زندگی خواهد کرد.

وقتی پناهگاه خود در جنگل رسید، با عجله در جعبه را
گشود و هماندم مثل برق گرفته‌ها بر جای خود خشکش زد.
از گردن بند خبری نبود! کاپوت‌هاراج دیوانه شد. حتماً ماری
بر اثر یک اتفاق ساده، کف مخفی را کشف کرده و با نهایت
زرنگی گردن بند را تصاحب کرده است..

تمام نقشه‌هایش، نقش بر آب شده بود. مدتی فکر

پرویز قاشقی سعید

کرد. شک نداشت که ماری در یکی از هتل‌های ارزان قیمت منزل خواهد کرد. فوراً بشهر باز گشت. می‌بایست هر طور شده ماری را پیدا می‌کرد، اورا بجنگل می‌کشید و باشکنجه مجبورش می‌کرد که گردن بند را باوپس بدهد. از آن گذشته ممکن بود که ماری گردن بند را پلیس بدهد و بگوید که او مر تکب قتل شده است.

اکنون ماری برای او یک دشمن خطرناک بود. می‌بایست هر چه زودتر اورا پیدا کرده و بقتل بر ساند اگر ماری را نمی‌کشد، جان خودش بخطر می‌افتد.

فوراً یک اتومبیل جیب کرايه کرد و بکسره بهادره جلب سیاحان رفت و آدرس تمام هتل‌های ارزان قیمت را گرفت. تا شب تمام هتل‌هارا گشت و وقتی که تاریکی بر همه جا سایه افکننده بود در هتل «کنالیا» ماری را یافت.

ماری بہت زده کاپوتها را نگیریست و بعد صورتش را بر گرداند و بسرعت از پله‌ها بالا رفت.

کاپوتها را نمیدانست این حرکت هازی بچه دلیل است. فوراً دنبال او از پله‌ها بالا رفت و گفت:

دامی ...

- گوش کن ماری .. گوش کن .. میخواهم باتوصیحت

کنم ..

- حداقل میخواستی پیشخدمت بگوئی آن دروغهای

بی سروته را تحویل من ندهد ..

- کدام دروغها؟

- همینکه خانه را برای یک ساعت اجاره کردمای و

کرایه اش را نداده ای ..

کاپو تهاراج سرخ شد و گفت:

- ماری این فقط یک شوخی بود .. میخواستم بیینم تو

بخاطر ثروت من، بمن ابراز علاقه میکنی یا اینکه واقعاً بمن

علاقمندی .. اگر غیر از این بود که بدنبال تونمی آمدم.

ماری ایستاد .. او باز هم بسادگی همه حرفهای

کاپو تهاراج را قبول کرد. این دختر زیبا و ماده دل نمی توانست

باور کند که با یک سارق زبردست و قاتل بی رحم رو بروست.

کاپو تهاراج بماری گفت :

- ماری خوبیم .. یکبار دیگر از رفتار زنده اام و از

شوخی بی جای خود مغذیت میخواهم .. بیا این سویچ اتو مبیل

پرویز قاضی سعید

مرا بگیر و فردا بیانگ بزرگ من که در وسط جنگل‌های انبوه
هندوستان قرار دارد بیا..

کاپوتها را ج سپس آدرسش را نوشت و با سویچ آتوهیل
جیپ که کراچیه کرده بود بدست ماری داد و گفت:

- بمن قول هیدهی که فردا صبح بیائی.

- اگر بایک پیرزن بد اخلاق برخورد نکنم، حتما
هی آیم..

- نه.. مطمئن باش که این بار قصد شوختی ندارم.

- بسیار خوب فردا ساعت نه صبح منتظرم باش..

کاپوتها را از هتل خارج شد و یکسره پنهانگاه خود
رفت.

فردریک که از آنقدر دیگر کتفگوی ماری و کاپوتها را
را شنیده بود، بخوبی فهمید که این مرد دور گد چند نقشه‌شومی
برای ماری کشیده است.

فردریک، خیلی رود خوابید تا فردا صبح بتواند، قبل از آنکه ماری از خواب بیدار شود، آماده باشد.

ماری شورت کوتاهی پوشیده بود، کروکات اتوهیل جیپ را خوابانده بود و در حالی که یک تصنیف انگلیسی را زیر لب زمزمه می‌کرد، بطرف جنگل میراند.

او هیچ نمی‌دانست چه دامی در جنگل برای او گستردۀ‌اند. هر چه پیش میرفت، درخت‌های جنگلی انبوه‌تر ورفت و آمد کمتر می‌شد.

یکی دوبار بتصور اینکه راه را اشتباهی آمده است، از رهگذران هندی، راه را سئوال کرد، اما همه تأیید کردند که او را درست می‌رود.. ساعت ده بمحوطه بازی رسید که اطرافش را درخت‌های وحشی و سربلک کشیده احاطه کرده بودند. جنگل چنان خاموش و خلوت بود که گوئی هر گز انسانی از آنجا عبور نکرده است.

ماری ترمنز کرد و متعجب چشم با اطراف دوخت. از قدری که کاپوت‌هاراج می‌گفت، اصلاً خبری نبود. تصمیم بیاز گشت گرفته بود که ناگهان از میان درختان انبوه‌جنگل کاپوت‌هاراج بیرون آمد، ماری خوشحال و خندان از اتوهیل پیاده شد و

پرویز قاضی سعید

در حالیکه دستش را تکان میداد فریاد زد.

- سلام کاپو... مرا بجنگل دعوت کردہ ای..

کاپو تھاراج او را همراه خود بمیان درختان برد و

گفت :

- از اینجا باید مدتی پیاده روی کنیم . زیرا قصر

پلرمن درست در وسط جنگل بنا شده است ..

آفہا یکربع ساعت و سط درختان را پیمودند و برو درخانہ

پر خوشی رسیدند . ناگہان کاپو تھاراج با لحن خشنی

گفت :

- خوب بپایان نمایشناهه نزدیک شده ایم .. بکو بینم

گردن بندرا چکار کردی؟

ماری با حیرت به او نگریست و با رنگی پریده

گفت :

- از چی صحبت میکنی؟ گردن بند کدامست ..؟

- احمق خودتر را بکوچه علی چپ نزن .. اگر نکوئی

با گردن بند چکار کردمائی، تو را هم مثل آفت و آن مرد فضول

میکشم ...

دامی ...

- کاپو باور کن من نمیدانم تو از چی حرف
عیزی لی ..

- ماری بصلاح تواست که گردن بند را بمن بدھی ..
من بخاطر این گردن بند، دونفر را کشته‌ام و حالا هم هیچ
ترسی ندارم از اینکه ترا بکشم فهمیدی؟

رنگ از صورت ماری پریده بود. پاهایش میلرزید.
حالا می‌فهمید که قاتل خانم آفت و مسافر کابین سی و شش،
این مرد دور گه است. حالا کم کم از موضوع سردرمی آورد.
معهدنا پرسید:

- مگر گردن بند پیش من بود که آنرا از من
میخواهی؟

- بله .. گردن بند در همان جعبه‌ای که بتودادم مخفی
بود. أما وقتی جعبه را بخانه آن زن آوردی، اثری از گردن
بند نبود ..

- کاپو .. دست از سر من بردار .. سوگند میخورم که
من گردن بند را ندیده‌ام ..
کاپو تهاراج با پشت دست سیلی محکمی بگوش او زد

پرویز قاضی سعید

پوفریاد کشید:

- خیال میکنی میتوانی هرا فریبد هی؟ زود باش بگو
گردن بنده را چه کرد های..

ماری ناگهان پابفرار گذاشت. فریاد می کشید:
- کمک.. کمک کنید.. کمک کنید..

کاپوت هاراج بسرعت بدنبال او می دوید. چشم هایش
رنگ خون گرفته بود. رکهای گردنش بیرون زده بود..

ماری پایش بشاخه درختی کیر کر دور روی زمین افتاد.
کاپوت هاراج خود را روی او انداخت و دستهاش را دور گلوی
او حلقه کرد و با تمام قوا فشرد.

صورت ماری سیاه شد. چشم هایش از حدقه بیرون زد.
راه تنفسش مسدود شده بود. داشت خفه میشد. در این هنگام
دو دست قوی شانه های کاپوت هاراج را گرفت و او را از روی
ماری بلند کرد. کاپوت هاراج بسرعت عقب گرد کرد. مقابلش
فردیک با مشت های گره خورده ایستاده بود. کاپوت هاراج
که خود را در خطر می دید، بسرعت دست در جیب کرد تا
کاردش را بیرون بیاورد اما فردیک با مهلت ندادو دو ضربه

بی درپی بشکم و چانه اش کوبید.

کاپوتها را ج با یک خیز بلند سر ش را بینی فدریک
زد. خون تمام صورت فدریک را فرا گرفت.

اما بموقع تو انت هچ دست کاپوتها را که با کارد
بسیش پائین می آمد بگیرد.

فدریک دست کاپوتها را پیچاند و او را روی زمین
انداخت و پایش را زیر چانه او گذاشت و با تمام قوافشار داد. مرد
دور که پای فدریک را گرفت و با فشار شدیدی بطرف جلو کشید.
فدریک از پشت روی زمین افتاد. کاپوتها را با جالا کی غریبی
روی او غلطید و کار دش را بالا برد. اما قبل از آنکه پائین
بیاورد فریاد دردنا کی کشید و از روی سینه فدریک پائین
افتاد. فدریک که هنوز فمیدانست چه پیش آمده است
از جا پرید و دید یک مار خطرناک دور پای کاپوتها را
حلقه زده است. صورت مرد جنایتکار سیاه شده بود .
فدریک به عجله ماری را که بیهوش بود، روی شانه انداخت
و بطرف محوطه ای که اتو مبیل جیپ توقف کرده بود
رفت ..

پرویز قاضی سعید

وقتی ماری چشم‌هاش را گشود، فدریک را در کنار خود دید که بالبخند اورا می‌نگرد.. فدریک سرش را خم کرد و گفت:

-جانی بسزای اعمالش رسید، در جنگل دام خطر ناکی برای شما کار گذاشته بود. بهمین دلیل فکر می‌کنم بد نیست که یک کارآگاه خصوصی در خدمت شما باشد. نقاط دیدنی هندوستان را بشما نشان دهد، موافقید؟

ماری خندید و جواب داد :

بله موافقم آقای فدریک ناجی من ..

پایان

گردنش لذت بخش با یک قاتل

گاهی در زندگی انسان حوادث عجیبی پیش می‌آید که آدم نمی‌داند اسمش را چی بگذارد.. باین فکر می‌افتد که آیا واقعاً نیروئی ناشناخته، انسانها را بطرف هدف و انجام معینی می‌کشاند؛ سوال می‌کنید علت این فکر چی است.. و چرا من اینطور فکر می‌کنم.. شما اگر هر اتفاقی را، هر حادثه‌ای را با دقت مطالعه کنید، می‌بینید گاهی این حوادث طوری روی داده که جز به اتفاق و صرفاً تصادف، بهیچ چیز دیگر نمی‌توان آنرا تعبیر کرد.. از جمله این اتفاقات، موضوع شگفتی است که برای من روی داد.. این حادثه آنقدر غیرقابل قبول و شاید هم دور از عقل آدمی است که بسادگی نمی‌توان آنرا درست پنداشت.. به یک خواب و خیال بیشتر شبیه است تا به واقعیت.. شاید اگر این موضوع برای خود من روی نمیداد، و دیگری آنرا برایم تعریف می‌کرد، خیال مینمودم صرفاً یک داستان خیالی است، و مسلماً آنچه که خیالی است، دور از واقعیت

غمزدش...

می باشد، همانطور که اطمینان ندارم، شما این داستان را که بسیار غریب روی زندگی من اثر گذاشت و مرآتا پای جنون و دیوانگی کشاند، باور کنید..

اما برایتان قسم می خورم که سرسوزنی، رویا و تصور و خیال در این داستان نگنجانده ام و هر چه هست با همه غریبی و شگفتیش حقیقت محض است.. واقعیتی است که من آنرا با تمام وجودم احساس کرده ام.. حالا بهتر است، اصل موضوع را برایتان تعریف کنم. شاید حقیقتی که در این داستان نهفته، شمارا مجبور بقبول آن کند..

دخلتی تنها بودم. کاملاً تنها.. مادرم سالها قبل براثر یک بیماری طولانی در گذشت و من و پدرم را تنها گذاشت.. پدرم یک سرهنگ بازنشسته ارتش است که در جنگ بین الملل دوم، براثر انفجار یک خمپاره هردو پایش را از دست داده و اکنون سالها است که از خانه بیرون نمی رود و روی یک صندلی چرخدار زندگی میکند...

تازمانی که مادرم نمرده بود، من زندگی راحت و تقریباً خوشی داشتم... اما از چهار سال قبل، من مجبور شدم، موظبت

پرویز قاضی سعید

از پدر علیلم را بعهده بگیرم..

میدانید چقدر دردناک است که دختر جوانی، دختری
که بیشتر از شانزده سال ندارد، تمام مدت شرادرخانه بگذراند،
غذا بپزد، چرخ یک پیر مرد علیل را با ینطرف و آنطرف پردازد،
برای اینکه او تنها نباشد، از خانه بیرون نرود و مدام پای صحبت
او که فقط در اطراف ارتش، جنگ و خونریزی است، بنشینند
و باین حرفهای یکنواخت و کسل کننده، گوش فرادهند. بله
زندگی من اینطوری می‌گذشت و هیچ چاره‌ای هم نداشتم..

چهار سال باین طریق سپری شد... من بیست ساله
شدم. اما در زندگیم، کوچکترین تنوعی بوجود نیامد..

در همسایگی هازنی زندگی می‌کرد بنام خانم (مان) این
خانم، تنها کسی بود که گاه گاهی بدیدن مامی آمد و مرا از
دنیای بیرون مطلع می‌ساخت..

من خیلی کم و بندرت از خانه بیرون هیرفتم.. زیرا
نمی‌توانستم پدرم را تنها بگذارم.. اغلب روزنامه می‌خواندم.
خبرهای صفحه حوادث را مطالعه می‌کردم و با تماشای تلویزیون
خود را سرگرم میداشتم.. آنروز، صبح وقتی از خواب

گردنش...

برخاستم، دیدم برخلاف روزهای قبل، آفتاب بی‌دل انگیز تا بینده است.. آفتاب آنقدر جانبخشن و دل‌انگیز، گرم و مطبوع بود که حتی من افسرده را، جانی تازه بخشیدم.. تصمیم گرفتم آنروز را از خانه بیرون بروم و بگردش و تفریح بپردازم... بهمین دلیل باعجله صبحانه پدرم را آماده کردم و جلویش گذاشتم، همانطور که صبحانه را می‌خورد، از او پرسیدم:
- پدر... اگر امروز با من کاری نداشته باشی، از

خانه بیرون می‌روم و کمی تفریح می‌کنم..
پدرم با خوشروئی گفت:

- بله دخترم. حتماً برو. تو خیلی کم از خانه بیرون می‌روی.
در حقیقت خودت راز ندانی کرده‌ای.. تو اسیر هن شده‌ای و این موضوع برای سلامتی و شادابی تو مضر است.. حتماً برو و امروز را تفریح کن... روز درخشان زیبائی است..

با عجله غذای ظهر او را آماده کردم، روز نامه‌های مورد احتیاجش را دم دستش گذاشتم و او را بوسیدم و از خانه بیرون آمدم. در آپارتمان خانم مان را زدم و بخانم مان سفارش کردم که مواظب پدرم باشد. بعد با خیال راحت و بدون این‌که هدفی

داشته باشم از خانه بیرون آمدم...

آفتاب نیم کرم ولذت‌بخش بهاری، خیا بانهای سرمازده
لندن را منور نموده بود. بدون اینکه واقعاً هدف مشخصی داشته
باشم در خیا بانهای شلوغ و پرغوغای لندن بقدم زدن پرداختم.
براستی برای من که همیشه عادت کرده بودم، در را
بروی خود بیندم و در دریای رویاهای فروم روم چقدر قدم
زدن در خیا بانهای پرجمعیت، در آن هوای لطیف و پر طراوت
جالب و متنوع بود.

در آن روز من قصد داشتم که نشاط و شادمانی خود را در میان
مردمی که با واقعیت ما نوس بودند، بیا بم... مردمی که فعال
بوده حر کت میکردند، می‌خندیدند، عشق می‌ورزیدند و بالاخره
زنگی میکردند.

گاهی هدتی بی‌حر کت در پشت ویترین‌های مغازه‌ها
می‌ایستادم و با نگاه تحسین آهیزی به محتویات آن خیر و میشدم
و زمانی با کنجکاوی عجیبی بگفتگوهای رهگذران گوش
می‌دادم و از این کارهای الذلت می‌بردم.

آن روز حس میکردم که قلب خاموشم بوسوی احساس

گردش...

عجیب و ناشناخته، ساخت هی تپد.. هتل پرنده‌های سبلک بالی
بودم که گاهی بروی چمن‌های سبز هی دویدم وزمانی بهت‌زده
بسته گل‌های گل‌فروشها خیره هی شدم.

سرانجام برای رفع خستگی سوار اتوبوس دو طبقه‌ای
شده و در صندلی جلوی طبقه دوم نشستم و با دقت برفت و آمد
هردم و وسائل نقلیه نگاه کردم.

در خیابانها جمعیت کثیری مثل هور و هلنخ در هم
هی دویدند.. شاید بعلت این بود که آنروز خورشید آذوار
حرارت بخش وزرینش را بیدریغ در شهر سرد لندن میریخت..
شهری که ششماه از سال هوای مهآلود و هر طوبش انسان را
غمگین و افسرده می‌سازد.

بی اختیار نگاهم بروی چهره عبوس مردی که در صندلی
طرف دیگر نشسته بود، خیره ماند، او نیز مثل من بحرکات
عا برین نگاه می‌کرد. قیافه‌اش کاملاً آشنا بمنظار هی رسید.
خیلی آشنا.. مثل این بود که شب قبل اورا دیده بودم..

ناگهان دریافتیم خود اوست!.. همان قاتلی که سال‌ها
پلیس در تعقیبیش بود.. همان قاتل بی‌رحمی که برای دستگیریش

پرویز قاضی سعید

جایزه تعیین کرده بودند.. بہت زده باو نگاه میکردم، بچهره گندمگونش، بموهای خرمائی رنگ ناهر تبشن.. و سپس بچشم های مشکی و درشتیش که با تعجب بمن نگاه میکرد.. نگاهش بقدرتی تیز و نافذ بود که لرزه محسوسی در تمام وجود احساس نمودم.

سرم را بزیز افکنده و قیافه اش را با تصویری که شب قبل در تلویزیون دیده بودم، مقایسه کردم نمی‌دانم صفحه تلویزیون تار بود و یا آن که من اشتباه میکردم. زیرا بین او و آن عکس که من دیده بودم یک تفاوت کلی بود و آن اینکه آن عکس خیلی ترسناک و رعب‌انگیز بنظر میرسید، حال آنکه چهره آن مرد خیلی موقر و با صلاحت می‌نمود.

بار دیگر به سیمای جذاب او نگاه کردم.. با اینکه اجزاء صورتش کاملاً شبیه عکس آن قاتل بود، معهداً ابداً نمی‌توانستم خود را قانع کنم که او یک قاتل بیرحم باشد. در ایستگاه داکی ناگهان بمنظور پیاده شدن از جای برخاست و من نیز بدون آنکه خود بدانم چه میکنم، بدنبالش برآم افتاده واز اتو بوس پیاده شدم.

گردش...

خیابانها بی نهایت شلوغ و پر جمعیت بود و برای اینکه
زد اورا کم نکنم، شانه بشانه اش راه میرفتم.

سرانجام در خیابان «آمه» بدرون یک کافه زیرزمینی
رفت و من نیز بی تامل بدنباش داخل شدم دود غلیظ سیگار،
نور کمرنگ چراگهای سرخ، موی یک تن دو بُوی زندگه مشروب
حالمراء بهم میزد.

براستی هوای کافه مثل داخل کورهای آدم سوزی
آلما نهاد بود! گرم، متغیر و مشمئز کننده.

اما نمیدانم که تحت نفوذ چه نیروئی بطرفش کشیده
میشدم، نیروئی شکرف و ناشناخته پشت هیزی نشست و سرش
را میان دو دستش گرفت.

من نیز درست رو برویش پشت هیزی نشستم و با دقت
حرکاتش را زیر نظر گرفتم.

ناگهان نگاهم، متوجه تلفن عمومی شد این بهترین
موقع بود که جریان را پلیس اطلاع دهم. اما قبل از اینکه
کاملاً تصمیم بگیرم، مرد آهسته سرش را بلند کرد و نگاه داغش
را در چشم انم فربرد... لحظه‌ای بہت زده نگاهم کرد و سپس

پرویز قاضی سعید

بآرامی از جای برخاست و بطرف قدم برداشت.

قلیم از حرکت ایستاد رنگ از صور تم پرید. در آن
محیط نیمه تاریک، چهره اش درست مانند همان عکسی بود که
شب قبل دیده بودم.

با قدمهای شمرده و آهسته نزدیکتر شد و همچنان
مبهوت و حیرت زده نگاهم میکرد. زیر نگاه سنگین او، هتل
پرستوی کوچکی که اسیر چشمهای هاری میشود، هیپنو تیز
شده بودم.. زیرا برای اینکه از افتادنم جلوگیری کنم بدن
کرخت و بی حالم را بصدای چسباندم و با دستهایم لبه میز را
چسبیدم و منتظر حادثه ای شدم. او سر میز من رسید و آهسته
گفت:

- کاترین... این تو هستی که اینطور بیگانه
شده ای...؟

با صدای لرزانی جواب دادم:

- آقا گمان میکنم هرا با دختر دیگری اشتباهی
گرفته اید.. اسم من کاترین نیست..
لبش را بندان کزیدو گفت:

گردنش...

- شاید... ممکنه... ولی شما خیلی شبیه کاترین

هستید ما یلید یک قوه همان من باشید؟

- نه... نه... خیلی هتشکرم. حالم هیچ خوب نیست..

واقعا راست هیکفتم، حالم بهیچوجه رضایتبخش نبود.

آشتفتگی عجیبی در درونم احساس میکردم هوای کثیف زیر زمین کاملا کلافدام ساخته بود به تدریج احساس میکردم سرمه کیج هیرود ورنکهای سرخ وزردوسیاه دیوار مقابل چشمانم در هم می دوید... میز و صندلی مشتریان کافه را مثل ماسکهای وحشتناکی می دیدم .. میز و صندلی و در و دیوار دور سرم می چرخید .. گوئی هزاران اشباح ترسناک بمن حمله کرده بودند، می خندهندند، مسخره ام میکردند و رنجم می دادند.. ناگران فریادی کشیدم و روی زمین افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی که چشمانم را گشودم، ابتدا نمی دانستم که چه اتفاقی روی داده است.. ولی هنگاهی که بچهره مضطرب مردی که در کنارم نشسته بود و با دسته مال هر طوبی پیشانیم راما ساز میداد، نگاه کردم، همه چیز بیادم آمد. از جا پریدم و

پرویز قاضی سعید

گفتم :

- اوه .. آقا .. خیلی معدرت می خواهم ، مثل اینکه بخاطر من در زحمت افتاده اید ؟ راستی اینجا کجاست .. من کجا هستم .. ؟

- ناراحت نباشید خانم .. اینجا دفتر مدیر کافه است ..

- شما مرا با اینجا آوردید ؟

- بله من ویکی از گارسونها

- خیلی هتشکر .. ممکن است مرأتا بیرون کافه همراهی کنید ؟

- با کمال میل .. ولی مطمئن .. مطمئن هستید که حالتان کاملاً خوبه ؟

- بله کاملاً ..

از مدیر کافه تشکر کرد و با تفاوت او از آن کوره بدبو خارج شدم. خاموشی آزار دهنده‌ای بین ما حکم‌فرما بود. او سرش را بزیر انداخته و ابدآ حرف نمی‌زد و من نیز در این فکر بودم که چگونه ازاو جدا شده و بخانه‌ام بروم ..

گردنش...

سرانجام او سکوت را شکست و گفت:

- ای کاش شما کاترین بودید!

- چرا؟

لحظه‌ای مکث کرد و سپس، دعوی را که قبل از بیهوش شدن من کرده بود تکرار کرد:

ممکن است يك فنجان قهوه با من بخوريد؟

چاره‌ای نداشتم. مجبور بودم بخاطر حفظ ادب و احترام دعوتش را بپذیرم.. زیرا درست است که او قاتل بود و پلیس در تعقیبش ولی بهر حال، بخاطر من درزحمت افتاده بود. بهمین دلیل گفتم.

- البته. چند دقیقه‌ای وقت دارم.. می‌توانیم با هم بیک

کافه برویم.. ولی تو را بخدا کافه زیرزمینی نباشد.

باتفاق به یک کافه تمیز و خلوت وارد شدیم قهوه‌ای بسیار خوش طعم و گوارا و مطبوع و محيط بسیار دلچسب و آمن بود.. هنگامیکه قهوه‌ام را می‌خوردم، دزدانه بصورتش نگاه کردم. هنوز در مرداب قردید دست و پا هیزدم. نمی‌دانستم که آیا واقعاً او همان قاتل خونخوار فراری است و یا اینکه من اورا

پرویز قاضی سعید

اشتباهی گرفته بودم. باز هم او سکوت را شکست و گفت:

- شما همیشه اینطور ساکت و خاموش هستید؟

- اوه.. خیلی متأسفم که باعث ناراحتی شما شدم.. نه.

من همیشه اینطور ساکت نیستم . ولی .. آخر .. میدانید

من برای اولین مرتبه است که با مردی آشناسده‌ام و باز برای

اولین بار است که دعوت یک مرد.. بی.. بیگانه‌را قبول کرده‌ام

ونمی‌دانم که باید در مورد چه موضوعی صحبت کنم ..

او با همان آرامش جواب داد :

- درست است .. ماهنوز کاملاً یکدیگر را نمی‌شناسیم ..

خوب است خود را معرفی کنم .. اسم من «مارکار جرلی» است ..

عکاس هستم .. برای مجلات مختلف و ژورنالهای مد ، عکس

تهییه می‌کنم ..

با همان ناراحتی با وجود جواب دادم :

- اسم هنهم سوزان است .. سوزان کاہبر ..

- از ملاقات شما خیلی خوشحالم خانم سوزان .. داشتم

می‌گفتم که من عکاس هستم .. عکاس مانکن‌ها .. بعضی از رفقایم

می‌گویند من خالق بسیاری از معروف ترین هنرپیشه‌های سینما

گردنش...

بوده‌ام.. زیرا یک سال در اطراف یک دختر تبلیغ می‌کنم و بعد اورا بیک فروشگاه بزرگ می‌فروشم!

- چی؟.. شما دخترها را می‌فروشید؟ یعنی چه؟ من نظر تان را نمی‌فهمم.

- شما خیلی ساده هستید.. در حقیقت اسم کار من فروش است این فروش هم بنفع آن دختر است و هم بنفع من و هم بنفع مدیر فروشگاه..

- میدانم.. کار پدر آمد و جالبی است.. دوستی دارم که مانکن فروشگاه جونز است او می‌گوید که برای نمایش آخرین مدهای لباس هر ماه مبلغ کلانی حقوق می‌گیرم و همیشه بمن سفارش می‌کند که سعی کنم مانکن یکی از فروشگاه‌های بزرگ‌لاندن شوم، ولی..

- ولی چی؟ اگر بخواهید من کمکتان می‌کنم و با تبلیغات جنجالی وضعی پیش‌می‌آورم که در سراسر انگلستان مشهور شوید. اسمنتان را با چراگاه‌های نئون بنویسند «سوزان کامبر، زیباترین دختر اروپا» حرفش را قطع کردم و گفتم:

پرویز قاضی سعید

- آقای ارجولی شما خیلی با هزد هستید..

شتا بزده جواب داد:

- خیال میکنید شوخی میکنم؟ اوه نه .. نه .. باور کنید این حقیقت است شما حتماً .. کاترین فلورا میشناسید.. اوامروزی کی از پردرآمدترین مانکن‌های لندن است میدانید تا یکسال پیش چکار میکرد؟ بلیط فروش سینما بود.. ولی من.. من چنان او را با یک سری تبلیغات جنجالی مشهور ساختم که اکثر مجلات هفتگی عکسش را برای روی جلد بقیمت گزاری میخریدند..

با یک خنده بلند و با بی پرواہی گفتم:

- او را چند فروختید؟

چند لحظه ساکت شد. نمیدانستم با چه کلماتی از او معدرت بخواهم خودم میدانستم حرف بدی زده ام ولی تقصیری نداشتم. اندیشه اینکه این مرد یک قاتل است، چنان مرا گستاخ کرده بود که ابداً رعایت شخصیت او را نمیکردم. اصلاً فقط بخاطر این دعوتش را پذیرفته بودم که او را تحویل پلیس دهم. برای اینکه اثر جمله زنده ام را از خاطرش

گردنش...

پاک کنم، گفتم :

- پیشنهاد شما بسیار عالی و ثمر بخش است. اما افسوس
که من بعلت نمیتوانم همیشه و بطور مرتب از خانه خارج
شوم.

- چرا؟

- من بنا بوظیفه اخلاقی، مجبورم شب و روز از پدر
علیلم مواظبت کنم. از پدری که در این دنیا بزرگ، تنها
مرا میشناسد. چرا اینطور بمن نگاه میکنید؟ او بکمک من
احتیاج دارد این را میفهمید؟
راستش نه! زیرا من معتقدم که هیچکس نباید بکمک

دیگری محتاج باشد.. هیچکس ..

با خشونت فراوان گفتم:

- این قانون وحشی های آمازون است.. قانون برابر هاست.
او بدون اینکه خونسردی خود را از دست بدهد گفت:
- برعکس، این قانون طبیعت است. شما زندگی خود
را بخاطر یک پیر مرد علیل تباہ می کنید آخر چرا؟
- برای اینکه او پدر من است.

پرویز قاضی سعید

- درست است که او پدر شما است، اما مواظبت او از
وظایف مادرتان می‌باشد.

باتا ثر و اندوه جواب دادم :

- میدانم، این وظیفه مادرم است، اما افسوس که او
سالها پیش هرده است.

- خیلی هتسنفهم . . این موضوع را نمیدانستم هررا
بینخشید ..

- حالا قبول دارید که من مجبورم از پدرم مواظبت
کنم ؟

- او از دوران کودکی علیل بوده ؟

- نه او یک سرهنگ بازنشسته ارتقی است ، در جنگ
دوم جهانی از هر دو پا سخت آسیب دید و شب و روز یک
صدلی چرخدار چسبیده است.

- بنا بر این شما زندگی خود را وقف مردی کرده‌اید که
ابدا بکمکتان نیازی ندارد. او میتواند با حقوق بازنشستگی اش
در بهترین پاسیون‌ها زندگی آسوده‌ای داشته باشد.. اما شما
باید از موهب زندگی استفاده کنید..

گردش...

شما جوان هستید .. من بشما پیشنهاد نمیکنم که
بیایید و مانکن شوید. فقط توصیه میکنم این دیوارهای بلند
را که دور خود کشیده اید فررو ریزید .. با واقعیت
زندگی کنید.. چون مرد ایدهال ولخواه شما و یک زندگی
مطلوب پر سعادت میان جامعه است نه در کاخ طلائی
رویاهایا !

او همینطور حرف میزد و من بکلی فراموش کرده بودم
که او قاتل خطرناکی است که پلیس برای دستگیریش جایزه
تعیین کرده است..

سرانجام باهم از کافه خارج شدیم و پیاره بطرف هاید
پارک برای افتادیم. آنروز جمعیت کثیری بهاید پارک آمده
بودند. ها هم در گوش دنج و خلوتی نشستیم و باز بگفتگو
پرداختیم. کم کم غروب فرامی رسید و من احساس کردم که
باتمام وجودم، شیفته این مرد شده ام.

ناگهان دیدم، رنگ او پرید. دستها یش لرزیدن گرفت
و با انگرانی بپلیسی که بما نزدیک میشد، چشم دوخت.. دیگر
شکی برایم نمایند که او قاتل است. همان قاتل خطرناک فراری..

پرویز قاضی سعید

اگر اوقاتل نبود، دلیلی نداشت که از دیدن پلیس اینطور هراسناک شود . تمام آرزوها یم نقش برآب شده بود.. او دیگر مرد محبوب من نبود، باکه قاتل خطرناکی بود که همیایست از او بگریزم.. سکوت هولناکی در آن باغ بزرگ مستولی شد مثل اینکه ناگهان جهان از گردش باز ایستاد... زمانی بچهره هراسناک مارک نگاه میکردم و گاهی بچهره عبوس و خشمگین پلیس که بالای سرها رسیده میگریستم، بالاخره پلیس گفت:

- آقا فرمایشی داشتید؟

پلیس باهمان لحن جدی خود گفت:

- همگر تابلوئی که بالای سرتان نصب شده نمی بینید؟

با تعجب پلاک چویی که بروی تنہ درختی نصب شده بود، نگاه کردم. بروی پلاک نوشته شده بود:

«طبق قانون کسانی که روی چمن های پارک بنشینند

بحریمه نقدی محکوم میشوند...»

از خوشحالی تزدیک بود، بپرم و پلیس را بیوسم ...

خوشحالی من از این جهت بود که مردایدها ام من یک قاتل

گوردش...

نبود.

بی در نک جریمه را پرداختم و از پلیس معدرت خواستم من

بمارک گفتم:

- موافقی باز هم اینجا بنشینیم؟

مارک خنده کنان جواب داد:

- اگر از پراحت جریمه خوشت می آید ، حرفی

ندارم

- پس قدری خوراکی تهیه کن تا باهم بخوریم . . .

اگر فراموش نکرده باشی ، امروز ظهر هیچ کدام ما ناهار

نخوردیم . . .



برای تهیه غذا مدتی هر اتنها گذاشت. در این مدت وقت کافی داشتم که حوادث آن روز رادر نظر مجسم کرده و پس از تکاپوی ذهن و مجاھده در اندیشه خود را قانع کنم که بکلی اشتباه میکردم و او واقعاً یک قاتل نبود. زیرا مردی به آن جذابیت و طرز تفکر شگرف نمی‌توانست یک قاتل باشد... و اگر بود حتماً پلیس در آن لحظه دستگیرش می‌کرد.

پرویز قاضی سعید

دیری نگذشت که او با یک سبد همراه از غذا و یک دسته گل لاله سرخ و مقدار زیادی روزنامه باطله که بمنظور فرش کردن زمین مرطوب خریده بود، از پس انبوه درختان نمودار شد. دونفری با صمیمیت کامل مشغول غذا خوردن شدیم.

هنگام صرف غذا او گفت:

- هیچده ساله بودم که پدر و مادرم را در یک حادثه اتومبیل از دست دادم و برای امرار معاش مجبور شدم، شب و روز کار کنم... البته در حین کار از درس خواندن نیز غافل نمیشدم.. میدانید، من همیشه دلم میخواست که پولدارشوم و در خانه‌های مجلل زندگی کنم... همه مردم بمن احترام بگذارند... اما هیچ وقت نمیدانستم که از چه راهی میتوانم بمرزهای آرزوها یم نزدیک شوم. تا اینکه با یک دختر پولدار آشنا شدم و برای آنکه دل آرزومند خود را ارضاء کنم، بدون تعمق و تفکر با او ازدواج کردم...

باشتا بزدگی حرفش راقطع کردم و گفتم:

- چی ازدواج کردید؟

- بله فقط سه ماه و در این مدت کوتاه بود که با حقیقت

گردش ...

تلخی رو بروشدم. دانستم که نباید بی اندازه بلند پرواز و ناراضی باشم ... دانستم که همی باشد با واقعیت زیست نه با وهم و خیال ...
دانستم که در تنگdestی نیز همی توان خوشبخت بود ... شاید شما باور نکنید که من درویلای مجلل همسرم، یک زندانی بیچاره بودم ... همه جا احساس قنایتی میکردم ... گاهی در شب فشنیهای باشکوهی که باقته خارا زدواج مداده میشد، آنقدر خود را حقیر و کوچک احساس می کردم که آهسته از آنجا می گردیختم و ساعتها غمگین و افسرده در خیابان‌های خلوت شهر قدم میزدم ... بهمین دلیل قبل از آنکه در آن دنیا فریبنده کم شوم، از همسرم خواهش کردم که از من طلاق بگیرد اما ..

- اما چی ؟

برای مدتی ساکت شد و بنقطه دور دستی خیره کشت ... آفتاب دیگر بکلی غروب کرده بود و در سایه روشنهای غروب چهره غمزدهاش را بیشتر، وهم انگیز می بافت ... او زیاد هم در نظرم بیگانه نبود ... او کاملاً شبیه مردی بود که در تمام رویاهای من نقش اصلی را ایفاء می نمود ... او شبیه

پرویز قاضی سعید

مردی بود که همیشه سوار بر اسب سفیدی میشد و از محله‌ها عبور میکرد.. دخترها با انگشت او را بیکدیگر نشان میدادند و در گوش هم پیچ پیچ میکردند . ولی او ابدا به پیچ یک توجه نمیکرد.. زیرا مغور و سرکش بود.. ناگهان از عالم رویا بیرون آمد و متوجه شدم که هارک خیره خیره نگاه‌نمیکرد..

آهسته دستم را گرفت و گفت :

- شما خیلی فکر میکنید.. ناراحت هستید؟ کمی هم غذا بخورید.. دست گرم او، روی دست من بود.. احساس راحتی لذتبخشی میکردم.. باز در عالم رویا فرورفتم.. درون توده‌های مه‌مواج سرخ رنگی سرگردان بودم.. تمام راه‌ها تار بود و بی‌پایان، همه جا سرد بود، ساکت بود و تهی بود.. فقط گاهگاهی سایه‌ها بطرز ترسناکی می‌رقصیدند.. ناگهان از پس سایه‌های خیال «او» سوار بر اسب سفیدی نمایان شد. اما این بار تنها نبود. عده‌ای سر باز با نیزه‌های براق او را احاطه کرده و با خودمی‌بردند، من فریاد کنان بطرفشان دویدم، اما سر بازهای سفالک که هیچکس بجز دخترهای حسود محله

گردنش...

ما نبودند، مرا با خشونت بطرفی پرت کرده و دراندک زمانی
میان توده‌های مه ناپدید شدند .. اما من هنوز چهره او را
میدیدم .. نه در رویا، نه در خیال من دیگر در فکر و خیال
نبودم، ولی هنوز صورت اورامی دیدم .. عکس اورا می‌دیدم ..
عکسی که در صفحه قاتل فراری! یک روز نامه چاپ شده بود و
بالای آن با خط درشت نوشته بودند .

بار دیگر چشمانم را باز و بسته کردم، نه خدای من اشتباه
نمی‌کردم، بروی صفحه روزنامه‌ای که درست هارک روی
قسمتی از آن نشسته بود عکسی دیده هیشد که کاملاً شبیه او
بود، زیر عکس با حروف درشت نوشته بودند:

«ادواردراسل» روانشناس دیوانه‌ای که چندی قبل همسرش
را کشته و متواری شد و اخیراً نیز دختر جوانی را بنام کاترین
بقتل رسانده است .. هنگامی که ماهورین پلیس بمحل وقوع
حادثه رسیدند، کاترین آخرین لحظات زندگیش را می‌گذراند.
او بمهورین پلیس گفت:

- اسم من هارک است .. من تو را مشهور کردم .. من تو
را ثروتمند ساختم .. ولی تو مراتر کردی ..

پرویز قاضی سعید

هر چه داد و فریاد راه انداختم و با او گفتم که اشتباہی گرفته است، تاثیری بخشدید.. و با چاقوئی که در دست داشت، چند ضرب قلب هن زد.. سطور روز نامه، بطور وحشتناکی، تبدیل باشکال ترسناکی شده بودند و مرآ آزار میدادند.. سرم را بلند کردم و با کمال یاس دیدم. مارک مشغول بازی کردن با چاقو است..! رنگ از رویم پرید، تمام بدنم بزرگ درآمد.. او با چنان حالتی بمن نگاه میکرد که من عرق کرده بودم .. حالا دیگر شکی نداشتم که او همان قاتل فراری است.. پارک کاملا خلوت و تاریک شده بود و هر لحظه بیم آن میرفت که این قاتل دیوانه مرآ بکشد.. بالکنت زبان گفتم:

- مارک.. بلند شو با هم بسینما برویم..

با خشونت گفت:

- برای چی بسینما برویم؟

- مارک برای چی ندارد . برویم فیلم تماشا کنیم.. من دلم نمیخواهد، از تودور شوم.. درست است که از آشنائی ما مدت زیادی نمیگذرد، ولی در همین مدت کم، من فوق العاده بتو علاقمند شده‌ام..

گردن...

خنده خشکی کرد و گفت:

- علاقه؟ مگر در دنیا علائقهای هم وجود دارد؟ این حرفها همه مسخره است.. همه بازی است .. من باین حرفها می‌خندم.. اصلاً علائقه‌ای در دنیا وجود ندارد..

همانطور که حرف میزد، بنحو تهدید آمیزی بمن تزدیک شد.. هنوز چاقوی تیز و بران در دستش بود.. برای پیک لحظه حالت کاترین، قربانی قبلی او در نظرم مجسم شد.. حتماً اوراهم همینطور با ظاهر فریبند و سخنان جذابش فریب داده بود .. آنقدر از هجسم کردن حالت کاترین در موقع مرک ترسیدم که حتی سردی چندش آور چاقو را روی گردنم احساس کردم.. کم‌مانده بود فریاد بکشم .. زیرا هارک درست رو بروی من بود و چاقورا بحال وحشتناکی بطرف من گرفته بود. ناگهان معجزه بوقوع پیوست.. نگهبان پارک، بمانندیک شدو لب خندزان

و با خوش روئی گفت:

- بیخشید.. باید درهای پارک را بیندم.. میدانید که

شب کسی در پارک نمی‌آید.

مارک ناگهان تغییر قیافه داد. همان صورت جذاب و

پرویز قاضی سعید

قیاقه دلنشین را پیدا کرد. چاقور ادر جیش گذاشت و جواب داد:

- بله.. بله.. بکلی فراموش کرده بودیم..

آنوقت رو بمن کرد و با مهر بانی خاصی که بالحن خشن چند دقیقه قبلش بطور کلی متفاوت بود، گفت:

- سوزان.. موافقم.. موافقم.. که بسینما برویم. بلند شو..

بعدست در بازوی من انداخت و دو نفری بطرف در پارک حرکت کردیم.. ناراحتیم با وج خود رسیده بود.. میدانستم او بازوی هرا گرفته است که فرار نکنم.. خلاصی از چنک او امکان نداشت حتیما نقشه کشیده بود که در سالن سینما هرا از پای درا ندازد.. سالن تاریک سینما، جای بسیار مناسبی برای کشتن هن بود.. نمیدانستم چکار کنم، اگر بازوی هرا از دستش بیرون میکشیدم، ممکن بود، متوجه سو عطن من بشود و قبل از آنکه، رهگذران بکمک من بستا بند، هرا با چاقو بقتل بر ساند..

او با همان گرمی و محبت گفت:

- سوزان از حرف های چند دقیقه قبل معدتر میخواهم..

میدانی اعصاب من خیلی ضعیف است.. خیلی زیاد.. چندماه

گردش...

زندگی با همسر بداخل قسم، بلکه مرا از پای درآورده است..
بهمن دلیل باید استراحت کنم..

ناگهان یادم افتاد، صبح هنگامی که از او پرسیدم آیا
همسر تیان را طلاق دادید. سکوت کرد و بهمن جوابی نداد.. حالا
بهترین موقع بود که دو باره این سؤال را بکنم و عکس العمل حرفم
را در چهره اش مشاهده کنم. گفتم:

- مارک.. تو بسؤال صبح من در مورد همسرت جوابی ندادی

بالاخره با همسرت چکار کردی؟

رنگش پرید، موجی از عصبانیت در چشمها یش بتلاطم
درآمد. زیر لب گفت:

- هیچی.. میخواستی چکار کنم.. از.. از.. دادگاه
تقاضای طلاق کردم و هنوز نمیدانم که آیا دادگاه با اینکار
موافق میکند یا نه..

از پریدگی رنگش، از لکنت زبانش بهمه چیز پی بردم
شک نداشتم که او قاتل فراری است.. بایاس و نامیدی باطراف
نگاه کردم تا شاید راه فراری، کمکی، چیزی بیا بهم که خود
را از چنگ اخلاص کنم. اما خیابان کاملاً خلوت بود و هیچکس

پرویز قاضی سعید

در آن نزدیکی دیده نمیشد.. برای اینکه فکرش را از کشتن خودم منصرف کنم، گفتم:

- توقیر از راه عکاسی زندگی میکنم؟

- بله.. عکاسی شغل پر درآمدی است.. گاهی عکس

های خوبی هی گیرم که مجالات بقیمت زیاد آنرا میخرند..
مثلًا چندی قبل، از دختری، که بدست قاتل ناشناسی بقتل رسیده
بود، عکسی گرفتم که در نوع عکس های جنائی بی نظیر بود،
مجالات جنائی لندن، هر کدام برای خرید آن عکس، مبالغ
گزافی بمن پیشنهاد کردند..

در دلم باو نفرین فرستادم .. قاتل لعنتی.. حتما از
کاترین حرف میزد.. تصمیم گرفتم آخرین آزمایش خود را
بعمل آورم. بدون اینکه در اطراف تصمیمی که گرفته بودم،
فکر کنم، ناگهان پرسیدم:

- هارک تو از روانشناسی چیزی میدانی؟

با تعجب و خیره خیره نگاهم کرد و پرسید:

- این موضوع را از کجا فهمیدی؟

در حالیکه از شدت ترس نزدیک به بیهوش شدن بودم،

گردش...

گفتم:

- کدام موضوع را؟

- همین را دیگر.. همینکه من از روانشناسی خیلی اطلاع دارم.. از کجا این موضوع را فرمیدی؟

بالکنت زبان جواب دادم:

- هی.. هیچی.. من فقط سؤال کردم.. فقط پرسیدم..
چون.. خو.. خودم.. خیلی بروانشناسی و روانشناسان علاقمندم..
خنده تلغی کرد و جواب داد:

- نه.. من روانشناس نیستم.. اما از روانشناسی خیلی چیزها میدانم.. اکثر اوقات بیکاریدم را بمطالعه کتاب‌های روانشناسی میگذرانم..

بخوبی فرمیدم که او دروغ میگفت. او روانشناس دیواندوقاتل فراری بود که روز نامه‌هادر موردش مطلب نوشته بودند.. کم کم خیابان خلوت را پشت سر گذاشتیم و وارد خیابان شلوغ تری شدیم.. حالا می‌بایست نقشه‌ای طرح میکردم و در یک موقعیت مناسب از چنگ او فرار میکردم یا از مردم کمک می‌طلبیدم.. در این افکار غرق بودم که او سؤال کرد:

پرویز قاضی سعید

- خوب بکدام فیلم بروم؟

آنقدر در اطراف نقشه‌ام مشغول فکر بودم که متوجه سوالش نشدم با حیرت گفت:

- شما از چیزی نگرانید.. از موضوعی هیتر سید.. خواهش میکنم از من پنهان نکنید.. شما آنقدر نگرانید که اکثرا متوجه حرف‌های من نمیشوید..

در حالیکه با اطراف مینگریستم تا شاید، پلیسی بینم،

گفتم:

- نه.. چرا اینطور فکر میکنید.. من فقط بفکر پدرم هستم.. چون از صبح تا بحال بخانه نرفته‌ام.. نمیدانم او چکار کرده است.. هر چند موقعی که از خانه بیرون می‌آمدم به مسایه خودمان خانم «مان» سپردم که کاهگاهی باو سربزند.. اما حتما از اینکه من تا حالا بخانه باز نگشته‌ام خیلی نگران شده..

در همین موقع چشم پلیسی افتاد که در صدمتری ما، در حالیکه با باتونش بازی میکرد، قدم میزد.. موقع مناسب فرار سیده بود، بهترین موقع بود برای اینکه من از چنگ این

گردش...

قاتل دیوانه فرار کنم... همینکه بمامور پلیس نزدیک شدیم،
ناگهان دستم را از دست او خارج کردم و بطرف مامور پلیس
دویدم و فریاد زدم:

- کمک کنید. این همان قاتل فراری است .. کمک
کنید.. او را دستگیر کنید..

مامور پلیس باشتایب بعقب بر گشت.. من با انگشت او
را که رنگ پریده و مضطرب بر جای خود خشکش زده بود ،
نشان دادم و گفتم:

- او... او می خواست چند دقیقه قبل مرا بکشد...

مامور پلیس ، بلا فاصله طپانچه اش را بیرون کشید و با
چند قدم بزرگ خود را باور ساند و بدست هایش دست بندزد..
من نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه بنگاه خشمگین و سوزان
او بطرف خانه راه افتادم.. از اینکه خود را آزاد و رها یافته
می دیدم ، سخت خوشحال بودم.. خودم را بخاذه رساندم.. پدر
پیرو علیم ، روی صندلی چرخدار خود نزدیک در نشسته بودو
با نگرانی ، انتظار و روده را می کشید.. خود را در آغوشش انداختم
و زار زار گریستم... پدرم در حالیکه با محبت بموهای من دست

پرویز قاضی سعید

میکشید، گفت:

- چی شده دخترم...؟ چی شده دخترم؟ چرا گریه میکنی...؟ از صبح تا بحال کجا بودی...؟

آنوقت من حق هق کنان قمام ماجرارا برایش تعریف کردم. او همانطور که سعی میکرد، لحنش خالی از سرزنش

باشد گفت:

- دخترم.. نمی باستی با یک مرد بیگانه، بکافه بروی..
نمی باستی با او بگردش پردازی.. هر لحظه.. هر چیزی..
امکان دارد...

هیچ چیز غیر ممکن نیست...

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- پدر.. بهمین دلیل بود که من با او بگردش رفتم...
اگر او قاتل نبود حتماً مردایدالی بود، مردی که من هیتوانستم
اورا خوشبخت کنم.. هنوز حرفم تمام نشده بود که تلفن زنگ
زد.. گوشی تلفن را برداشتیم، مرا برای دادن توضیحات کافی
بکلانتری میخواستند.. جریان را بپدرم گفتم و قرارشده با همسایه
خود، خانم «مان» بکلانتری بروم.. از آینه که یکبار دیگر مجبور

گردن...

بودم با اوروبرو شوم سخت می ترسیدم و خانم مان سعی میکرد،
مرا دلداری دهد.. سرانجام بکلامتری رسیدم.. او در اتاق
افسر نگهبان نشسته بود.. افسر نگهبان به محض دیدن من لبخندی

زد و گفت:

- خانم سوزان.. خیلی متأسفم که باید بشما اطلاع بدهم،
مجبورم سرکار را بنام مفتری تحت تعقیب قرار دهم.. قاتل
فراری، صبح امروز هنگاهی که قصد داشت در یک کشتی پنهان
شود وازان گلستان بگریزد، دستکیر شدوا یشان آقای مارک
از معروفترین عکاسان ژورنالیست هستند..

خیال کردم با من شوخی میکنند.. نگاهم، مثل مرغ
سرگردانی که در نشستن بروی دو بام. تردید دارد، گاهی
تصورت جذاب ورنک پریده مارک و گاهی با افسر نگهبان خیره
میشد.. پس او.. او قاتل نبود. همان مرد محبوب من بود... پس در
نمام آنروز من در مورد او اشتباه کرده بودم. ولی آنهمه شباهت،
آنهمه نزدیکی بین جویانات آن قاتل و این مرد جذاب.. همه فقط
یک تصادف. یک اتفاق محض بود.. بگریه افتادم.. اما این بار
گریه من از فرط خوشحالی بود.. بدون اینکه بدآنم چه میکنم

پرویز قاضی سعید

بطرف مارک دویدم... دستهایش را در دستهایم گرفتم و گریه کنان گفتم:

- هارک... هارک.. واقعاً من خوشحالم.. از صعیم قلب خوشحالم.. مرا بیخش که در مورد تواشتباه گرده بودم.. کمان میکنم که این گناه متوجه اعصاب خسته و گوفتنم، متوجه گناده گیری زیاد من از اجتماع است ...

مارک، بزحمت لبخندی زدواز جای برخاست و به افسر

نگهبان گفت:

- هتشکرم.. من شکایت خود را پس گرفتم.. فقط باین منظور از این خانم شکایت کردم که از امکانات پلیس برای باز یافتن او استفاده کنم.. من از ظهر باین طرف متوجه شده بودم که او در مورد من چه فکری میکند، مخصوصاً هم روز نامه را جلوی او قرار دادم. این خانم کاملابی گناه است.. مقصود خود من بودم که نه تنها اورا از اشتباه بیرون نیاوردم، بلکه سعی کردم، با شوخي های بی جا، بیشتر اورا بترسانم.. من از روزی که عکس قاتل فراری در روزنامه ها چاپ شد، این موضوع را میدانستم که من کاملابشیه آن قاتل هستم.. اما هر گز فکر

گردش...

نمی کردم که موضوع اینطور را دامه یابد.. حالا هم زیاد ناراضی
بیستم وزیاد ضرر نکرده‌ام.. چون دختر مطلوب و مورد علاقه‌ام
را یافته‌ام.!

بی اختیار خود را در آغوشش انداختم و او را بوسیدم..
بعد من، او و خانم «مان» از کلاتری بیرون آمدیم و بطرف خانه
برآهافتادیم. موقعیت که وارد خانه شدیم، پدرم با حیرت باونگریست
و گفت:

- هی.. مارک.. توهستی..!

مارک خیره خیره او را نگاه کرد و نگاه فریاد زد:

- سرهنگ.. تو..

و بعد بطرفش دوید.. باور کنید، وقتی مارک و پدرم را
دیدم که آنطور دوستانه یکدیگر را می‌بوسند، اصلاح‌خیال کردم
که دیوانه شده‌ام و خواب می‌بیشم.. از آن‌روز صبح آنقدر حوات
عجبی و غریب اتفاق افتاده بود که من در باور کردن هر موضوعی
دچار شک و تردید می‌شدم بعد پدرم تعریف کرد که در زمان
جنگ، مارک، عکاس یکی از روزنامه‌ها بوده و با او در یک سنگر
قرار داشته و موقعی که سنگر با خمپاره منفجر می‌شود، مارک بوده

یرویز قاضی سعید

که پدرم را بدوش گرفته و از آن مهلکه نجات داده است..
سه روز بعد من و مارک با هم ازدواج کردیم.. و حال من
نمی‌دانم باید از آن قاتل هتشکر باشم، از سرنوشت و یا از اتفاقاتی
که پی دری بی و پشت سر هم روی داد.. اما بهر حال گاهی حوادث
عجیبی روی میدهد که تصورش برای بشر مشکل است و انسان
نمی‌داند، نام آفران چه بگذارد

پایان

قصه‌ای در خیستان

«غمستان» شهری است خیالی که
مایند دهکده «ویلیام فالکنر»
نویسنده آمریکائی وجود خارجی
ندارد. نام هائی که در این داستان
آمده اغلب اسمی است که در جنوب
زیاد شنیده میشود.

وقتی خبر خود کشید کتر «پریزاد» را شنیدم، حیرتی عظیم، تعجبی بزرگ مرادر خود فشد. اورا خیلی وقت بود که میشناختم. پزشک خوبی بود، هر د آرامی بود. اهل مبارزه نبود و همیشه بایک رضایت با یک آسودگی در مقابل حوادث تسلیم میشد. هیچگاه نشینیده بودم که او از زندگی خود اظهار نارضایتی کند هر گز ندیده بودم که او از زندگی خسته باشد. حتی زمانی که در زندان بود، همیشه لبخندی آرام، با آرامی دریا-های جنوب روی لبها یش موج میزد. چشمانش، نگاهش چنان آسوده وی آلا یش و پر آرامش بود که انسان بی اختیار میجنوب همیشد.

هفت سال در زندان کم نبود. هفت سال عمر و جوانی آدم در یک بیغوله تار یک سپری شدن آسان نیست با وجود این او هر گز ناراضی نبود. اولین بار او را در حیاط زندان دیدم هن برای هلاقات کسی با آنجا رفته بودم.

قصه‌ای...

حیاطی بود غم انگیز بادیوارهای بلند و چند بوته کل شمعدانی که با پژمرد گی خاصی انسان را اندوهگین میکرد. اورا دیدم که با بی قیدی بدیواری تکیه داده و با چند سنگریزه بازی میکند. آرامش او، بی قیدی او و از همه مهمتر لبخند او توجه‌ها جلب کرد.

باعارف میگاری با هم دوست شدیم. خیلی ساده و معمولی برایم تعریف کرد که بر اثر یک اشتباه بخاطر تجویز داروی عوضی دختر جوانی را که بیمار بود، کشته است. مردم خشمگین شده و بمطلب او حمله برده و اسباب و اثاثیه راشکسته و بعد از خانه اش را آتش زده بودند. خودش هم ب مجرم قتل غیر عمد محاکمه و بهفت سال زندان محکوم شده بود. با همان آسودگی خاطر حکم داد کاهرا قبول کرده و بزندان آمده بود. و حالا بیش از پنج سال بود که در زندان بسرمیرد. یک نوع بی نیازی، یکنوع درویش‌مسلکی خاص داشت. بمن قول داد که پس از آزادی بدبادرم بیاید.

تعجب نکنید اگر بگویم بیصبرانه انتظار آزادی اورا میکشیم. سرانجام آزاد شد و میکسره بسرا غم آمد مثل کودکی

پرویز قاضی سعید

تازه‌ها بی‌غل و غش و ساده بود. مدت‌ها باهم بودیم، در خانه‌من زندگی می‌کرد. در اطاق من زندگی می‌کرد. در اطاق من می‌خواهد با من بگرددش و تفریح می‌آمد. یکبار از او پرسیدم:
- خیال‌داری چکار بکنی؟

شانه‌ها یش را با همان بی‌قیدی هم‌یشگی بالا آنداخت و

گفت:

- طبابت.

و بالآخره روزی شهر «غمستان» رفت، مرتب برایم نامه‌مینوشت و در کلیه نامه‌ها همان آسودگی خاطر بچشم می‌خورد تا اینکه بطور ناگهانی نامه‌ها یش قطع شدو شش‌ماه بعد هم شنیدم که خود کشی کرد. خود کشی او برای من عجیب‌تر از آن بود که بتوانم جلوی کنجکاوی خود را بگیرم و در صدد کشف علت خود کشی او بر نیایم آخر چطور ممکن بود مردی به بی‌قیدی او بطور ناگهانی خود کشی کند؟

این کنجکاوی آنقدر درون مرا خورد که احساس کردم نمی‌توانم آرام بنشینم و بکار خود ادامه دهم. مثل بیماری شده بودم که احتیاج بیز شک دارد. مثل دشت خشکی شده بودم که

قصه‌ای...

نیاز بیاران دارد و بخاطر همین بود که به «غمستان» رفتم تا این راز را کشف کنم.

غمستان را تا آن روز ندیده بودم شهری بود کوچک با مردمی غمزده چند خیابان کوچک و اسرارآمیز، چند دکه و یک حمام بزرگ که این شهر را تشکیل می‌داد. بیک جذام-خانه بیشتر شباht داشت تا بیک شهر.

پس از غروب آفتاب شهر مانند گورستانی خاموش و سرد و تاریک می‌شد و نیمه شب‌ها اینطور بنظر هیرسید که اشباح در این شهر رفت و آمد می‌کنند و مردگان به شب زنده‌داری مشغول می‌گردند. آفتاب در این شهر زود غروب می‌گرد. در یکی از این غروها بود که من بغمستان رسیدم. خیلی زود و در اولین خیابان، مقابل تمها حمام شهر تابلوی رنگی پرینده‌دار کتر «پریزاد متخصص امراض داخلی» بچشم خورد.

معلوم بود که هنوز مطب او تخلیه نشده است. با دست چند ضربه بدر کوفتم، لحظه‌ای گذشت و صدای پائی بگوش رسید و در روی پاشنداش چرخید، مردی پیرویک چشم که بوی تنداکل از دهانش بمشام هیرسید پرسید:

- چه میخواهی؟

لحنش زنده بود و چگونگی کلامش میرساند که از
اهمی غمستان است او با همان یک چشم پر هراسش که در خششی
عجب داشت بمن هینگریست و منتظر پاسخ من بود. گفتم:

- از دوستان د کتر پریزاد هستم. آمده‌ام تا در مورد
خود کشی او تحقیق کنم.

از جلوی در کنار رفت. دندانهای زرد و کرم خورده‌اش
را به نشانه خنده نشان داد و مرا بداخل راهنمائی کرد. از
پله‌های باریک و پر پیچ و خم بالا رفتم.

مطب د کتر خیلی بساده، بایک تابلوی بزرگ انسان،
چندین جلد کتاب، یک میز و یک قفسه کوچک جای دار و تزئین
شده بود. یکسزده پشت‌میز رفتم و نشستم. اناق تاریک و خفغان
آوری بود و گرد و غبار روی میز د کتر را پوشانده بود. با بی -
حوالگی از جای برخاستم، پشت صندلی د کتر پنجره‌ای قرار
داشت که آنرا با پرده تیر در نگذشت. پرده را بکنار
زدم. خیابان خلوت و خاموش مثل جسمداری زیر پایم لمینه بود
و درست مقابله پنجره در آن سوی خیابان حمام قدیمی شهر قرار

قصه‌ای...

داشت بحمام نگاه کردم. مستخدم دکتر همانطور ساکت و آرام پشت سر من ایستاده بود. بی خیال از او پرسیدم:

- این حمام نمره خصوصی هم دارد؟

مستخدم بی اختیار دو قدم بعقب رفت و با هراسی که نمیشد آن را پنهان کرد گفت:

- نه خیر.. بله.. یعنی.. بله نمره خصوصی دارد.

وبعد بسرعت از اطاق خارج شد چیز عجیبی بود، سخت و طاقت فرسا بود. یک سؤوال کوچک چرا باید موجب وحشت و هراس او شود.

مجداد مستخدم را صدا کردم و از او پرسیدم:

- دکتر پریزاد کجا خود کشی کرد؟

گفت: «آنجا» و با انگشت اطاق کوچکی را نشان داد.

بان اتفاق رفتم. یک تختخواب کوچک در گوشه‌ای از اطاق قرار داشت و روی میز کنار تختخواب چند جلد کتاب به چشم می‌خورد.

خسته بودم. راه زیادی را طی کرده بودم. احتیاج به استراحت داشتم. خواب از هر چیزی برای من لازم‌تر بود.

پرویز قاضی سعید

بساعتم نگاه کردم هشت بعدها ظهر بود لباسها یمرا در آوردم و خودرا با خستگی روی تختخواب انداختم و به مسنه خدم که در آستانه در ایستاده بود، سفارش کردم که صبح فردا ساعت هفت مرا از خواب بیدار کند. مسنه خدم سری تکان داد و بیرون رفت و من برای اینکه زودتر خوابم بیرد، کتابی را که کنار تخت قرار داشت برداشم. کتاب « جنایت و مکافات » اثر داستایوسکی بود.

نیمه‌های شب احساس کردم پشت در اطاق صدای پائی شنیده می‌شود. آهسته از جای بلندشدم و با دقت گوش فرادادم. بله اشتباه نکرده بودم. کاملاً درست بود. کسی خودرا با اطاق خواب فزدیک می‌کرد. بطور ناگهانی در را گشودم، مسنه خدم دکتر بود. بادیدن من دستپاچه شدو گفت:

- معدرت می‌خواهم.. بی‌خشد.. آمده بودم بی‌ینم خواب هستید یانه؟ راستی یک چیز دیگر هم می‌خواستم بچرسم.. آیا.. آیا.. دکتر برادری داشت که چند سال قبل بقتل رسید؟

با تعجب گفتم:

- نه.. نه.. او تنها بود، برادر نداشت. اصلاً قوم و

قصه‌ای...

خویشی نداشت. تنها ی تنها بود.

مستخدم مجددا از اینکه نیمه شب بس راغ من آمده است معدرن خواست ورفت.

باز من تنها شدم و افکار عجیب بغمزم هجوم آورد. دکتر هیچگاه از برادرش با من صحبت نکرده بود. درست بخاطر دارم روزی از او پرسیده بودم:

- تو خویشاوندی نداری؟

و او با همان خونسردی خود گفته بود:

- من تنها زاده شدم. هیچکس را ندارم.

چرا مستخدم چنین سوالی کرد! اصلا او چرا کنجکاوی میکند؟ آیا او هم مثل من برای کشف یک راز شگفت در تلاش است.

صبح روز بعد خیلی زود از خواب برخاستم. یکسره بطرف عدالت خانه «غمستان» رفتم. در آنجا کسی نتوانست جواب درستی بمن بدهد. آنها خود کشی دکتر پریزاد را خیلی مبهم میدانند و هنوز موفق نشده بودند کلید این رمز را بیابند.

پرویز قاضی سعید

ناچار در اطراف مطبد کتر مشغول تحقیق شدم و جسته
و گریخته فهمیدم که خود کشی دکتر بی ارتباط با کم شدن
زن پولدار شهر غمستان نیست.

لازم بود ابتدا علت کم شدن آن زن را کشف میکردم.
ولی تحقیقاتم بجایی نرسید. جز اینکه حمامی شهر بمن
گفت:

- آن زن را آخرین بار در حالیکه از پله های مطبد کتر
پریزاد بالا میرفته، دیده است.

مسئله هر لحظه بغرنج تروپیچیده تر میشد من فکر کردم
بهترین کسیکه هیتوانست اطلاعات لازم را در اختیار من بگذارد
مستخدمد کتر بود.

بمطلب باز کشتم و با مستخدم بگفتگو پرداختم. او
گفت:

- آن زن «بهار نارنج» نام داشت. سالهای خیلی دور
عاشق پزشکی بود. یکروز بطور ناکهانی جنازه پزشک جوان
را در اتفاقش یافتند. با قیچی تیز و بر زده ای بقتل رسیده
بود.

قصه‌ای...

بین مردم شایع بود که بهار نارنج معشوق خود را بقتل رسانده است. اما میدانید آقا! در این شهر همه چیز خیلی زود فراموش می‌شود. خیلی زود از یاد میرود، بخصوص اگر موضوع هربوط بزن ثروتمندی مثل بهار نارنج باشد. آخر تمام دهکده‌های این اطراف مال او بود. قشنگ بود. زیبا بود. لوندی یکزن طناز را بطور کامل داشت.

کفتند که برای دفاع از فاموس خود دکتر را کشته و سروته قضیه راهم آوردند. بعدها او فقط یکبار نزد دکتر پریزاد آمد. آنهم برای اینکه بیمار بود.

مستخدم سکوت کرد. معلوم بود که خیلی چیزها میداند. در ته آن یک چشم پر هر اش خیلی رازها خوانده می‌شد. معلوم بود که میدانند و نمی‌خواهد بگوید ..

ناگهان فکری بخاطرم رسید.. آهرمز را یافتم، این بهترین راه بود. می‌بایست او را هست می‌کردم. او به‌الکل علاقه داشت. با یک شیشه مشروب می‌شد همه چیز را از او فهمید .

فورا از مطب پزشک بیرون آمدم و نیمساعت بعد با چند

پرویز قاضی سعید

بطر مشروب اعلا بمعطب باز کشتم.

در حضور او، با ولع و اشتیاق چند گیلاس پی در پی
نوشیدم بخوبی احساس میکردم چه حالی دارد و چقدر راغب
نوشیدن آن مشروب‌های گرانبها است.

وقتی دیدم عطشش با آخرین حذر سیده است، گیلاسی
لبریز از قوی ترین آفها بدستش دادم. در سکوتی بر انتظار
گیلاس‌ها پی در پی پر خالی شد. آنوقت دیدم که لحظه‌دنخواهم
فرا رسیده است.

مستخدم پیر، هست و آماده حرف زدن بود. صندلیم را
قدرتی جلو کشیدم و سرمرا جلو بردم و با لحن دوستانه‌ای باو
کفتم:

- گوش کن «رطب»! دکتر پریزاد در نامه‌ها یش خیلی
ازوفداری تو برای من نوشته است. او در آخرین نامه اش همه
چیزرا برای من شرح داد. او بمن سفارش کرده بود که پولی
را که پهلوی من جمع کرده است، پس از مرگش بتوبدهم.
او خیلی بتو علاقمند بود. حالا دلم میخواهد یکبار دیگر از
زبان توهمنه چیزرا بشنوم. آخر میدانی دکتر پریزاد برای

قصه‌ای...

من نوشته بود که رطب از همه چیز اطلاع دارد.
رطب با دستهای لرزان گیلاس را پر کرد و نوشید. بعد
شروع ب صحبت کرد:

- آقا وقتی دکتر وارد این شهر شد، من بیکار بودم.
برای آدمی که احتیاج به الکل دارد، بیکاری بد دردی است
دکتر احتیاج ب مستخدمی داشت. من با کمال میل قبول کردم
نو کر او باشم. این مطلب را با کمک هم پیدا کردیم و با کمک هم
درستش نمودیم.

در این شهر بیماران بیز شکان مراجعه نمی‌کنند. مردم
این شهر از همه چیز وحشت دارند، از هرتازه واردی مانند
یک جذامی می‌گیرند. بخاطر همین بود که روزها می‌گذشت
و هنوز بیماری بد کتر مراجعه نکرده بود. روزهای سخت و
کسل کننده‌ای را می‌گذراند.

دکتر روزها پشت این ن مجره می‌ایستاد و بخیابان نگاه
می‌کرد. یک هفته بود که من متوجه شده بودم او با دقیقی عجیب
به حمام مقابل نگاه می‌کنند. دیگر کتاب نمی‌خواند و دائم در
فکر بود. روزی بمن گفت:

پرویز قاضی سعید

- رطب زن عجیبی را هر روز می بینم که بیش ازده بار بحمام می رود. این خیلی حیرت انگیز است که یک زن روزی ده پانزده هر قبه بحمام برو و بیرون باید. برواز این حمامی تحقیق کن ببین چرا این زن اینقدر بحمام می رود.

من از حمامی که رفیقم بود، راجع با آن زن سوال کردم. آقا میدانید آن زن که بود؟ بهار نارنج؟ حمامی خندید و گفت:

این پولدارها و سواس شگفتی دارند. بهار نارنج یک نمره خصوصی از ها اجاره کرده است. هر روز ده پانزده بار بحمام می آید و می رود. هر دم می گویند او و سواسی است! من وقتی حرفهای حمامی را بد کتر گفتم، او سری تکان داد و سکوت کرد.

یک روز که د کتر طبق معمول پشت پنجره ایستاده بود، برای اولین بار بیماری از پله بالا آمد. آقا این بیمار بهار نارنج بود. خود بهار نارنج! جلویش پریدم و پرسیدم چک کار داری؟

گفت: باد کتر کاردام میخواهم معاينه ام کند.

قصه‌ای...

دوان دوان خود را با تاق دکتر رساندم باو گفت:

- دکتر بخت شما باز شد. اولین بیمار به مطب آمد.

دکتر باعجله تامقا بل در اتاق آمدو خودش در را گشود.

بادیدن بهار نارنج لرزید. تکان خورد، من دیدم که هر دو نفر آنها مثل جن زده ها و حشرزده شده‌اند. بهار نارنج اول پس پس بطرف پله‌ها رفت و بعد من بخوبی احساس کردم که هر دوی آنها می‌کوشند تا بر خود مسلط شوند. من خیال کردم که مثل افسانه‌ها با یک نگاه عاشق هم شده‌اند. اما آقا یک چیز همتری بود. چیز عجیبی در کار بود که بعد ها فهمیدم.

بالاخره بهار نارنج وارد اطاق دکتر شد و گفت:

- آقای دکتر قلبم ناراحت است. حالت خفگی دارم..

دکتراورا معاينة کرد. با گوش خود شنیدم که دکتر باو گفت:

- خانم شما کاملاً سالم هستید، تمام اعضای بدن شما سالم است و هیچ گونه ناراحتی ندارید.

پرویز قاضی سعید

حرفهای دکتر بیشتر موجب تعجب من شد اگر
بهار نارنج بیمار نبود. پس چرا نزد دکتر آمد تا اورام عاینه
کند؟!

دکتر مرا صدا کرد تا بهار نارنج را تادم در راهنمائی
کنم. بهار نارنج وقتی از اطاق بیرون میرفت، اندکی توقف کرد و
پرسید:

- آقای دکتر معدترت میخواهم. شما دکتر فرزانه را
میشناسید؟

دکتر بشدت دست پا چه شد. رنگ و رویش پرید، زبانش
بلکنت افتاد و تفریبا فریاد زد:

- نه . . . نه . . . من اصلاح نام او را هم نشنیده ام . . .
چرا پرسیدید؟ او کیست .؟. چرا از من چنین سوالی
میکنید؟

بهار نارنج بدون اینکه جواب دکتر را بدهد،
در اتاق را بست و بسرعت از پله ها پائین رفت و بطرف حمام
دوید.

از آنروز به بعد دکتر پریزاد حالت پریشانی داشت.

قصه‌ای...

مرتب در فکر بود. با خودش حرف میزد. غمگین بود. مثل اینکه میخواهد تصمیمی بگیرد و دریک دوراهی شک و تردید سرگردان است.

یک هفته از آمدن بهار نارنج گذشته بود که دکتر بمن گفت:

- رطب! اگر آن زن را یکبار دیگر بمطلب من بیاوری هر چه بخواهی بتو میدهم.

میدانید آقا! دکتر خیلی بمن محبت میکرد. همیشه بمن مشروب میداد پسول میداد اگر جام را هم میخواست باو میدادم. فکری بخاطرم رسید. نزد حمامی رفتم و کفم:

- اگر یکروز حمام را تعطیل کنی، دوباره درآمد آنروز را بتو میدهم.

حمامی بدون هیچگونه چون و چرائی قبول کرد و روز بعد حمام را تعطیل نمود. من در کنار در حمام ایستادم بهار نارنج آمد. همینکه دید حمام تعطیل است، مثل دیوانه‌ها شد، مانند مار گزیده‌ها شد بخودش می‌پیچید. من آثار درد بزرگی

پرویز قاضی سعید

در چهره‌اش دیدم. موقعیت مناسبی بود. جلو رفتم و گفتم:

- خانم دکتر در منزل نیست. منزل اویک دوش آبدارد.

اگر بمن پول بد همیشمارا بخانه میرم تا حمام کنید.

بهار نارنج بدون اینکه فکری بکند یک مشت اسکناس

محاله شده از کیفیت بیرون آورد و در دست من گذاشت و

گفت:

- عجله کن.. زود باش برم.. من باید حمام کنم. از

پله‌ها که بالا رفتم من در مطب را قفل کردم. بمحض اینکه

بهار نارنج وارد اطاق شد، دکتر دستش را گرفت و گفت:

- بگوییم چرا راجع بد کتر فریزانه از من سوال

کردی؟

بهار نارنج باشدت دستش را از دست داد کتر بیرون آورد و

فریاد زد:

- ولم کن... ولم کن.. من او را نمی‌شناسم... اصلاً

نمیدانم چرا سوال کردم.

دکتر پریزاد سیلی محکمی به گوشش زد و فریاد

کشید:

قصه‌ای...

- بکو.. باید بکوئی.. بکو..

: بهار نارنج التماس کرد:

- دکتر.. رحم کن. بگذار به حمام بروم.. اجازه بده.

حمام بروم.

: دکتر مجددا فریاد کشید:

- اگر انگوئی نمی‌گذارم. همه چیز را بکو.. همه چیز

را بکو..

بهار نارنج دچار حالتی عصبی شده بود. من با تعجب بد
آنها نکاه می‌کردم و نمیدانستم چکار کنم. بهار نارنج در حالتی
عصبی فریاد زد:

- او همه چیز من بود من دکتر فرزانه را میرسقیدم. عاشقش
بودم بخاطر اینکه شباهت عجیبی باوداری از تو پرسیدم که
آبا او را می‌شناسی یا نه؟ همه چیز او مثل توبود. اصلاً با تفرقی
نداشت دکتر آتش کرفته ام اجازه بده به حمام بروم..

دکتر بشدت شانه‌های بهار نارنج را تکان داد:

- حرف بزن. بگو دکتر فرزانه چه شد..

- من عاشق او بودم، تمام ثروتم را بپای او میریختم. ولی

او حاضر نبود با من ازدواج کند.

میگفت باید مدتی صبر کنم. میگفت باید از کسی اجازه بگیرد اما من باور نمی کردم، یک پژوهش که مستقل زندگی میکند برای ازدواج احتیاج نداشت از کسی اجازه بگیرد، اورا کنترل کردم و فهمیدم که هر وقت از من پول میگیرد تمام پولهارا و سیله پست برای کسی میفرستد.

میخواستم بفهمم او پولهارا برای چه کسی میفرستد روزی فامداش را باز کردم. وای خدای من و حشتناک بود. او پولهارا برای ذنی بنام «نصرت» میفرستاد. در تمام این فامدها به نصرت امید میداد که بزودی نزد او خواهد رفت.

دیوانه شده بودم. آخر میدانی او خدای من بود. من او را میپرسیدم. من با همه وجودم با وسته شده بودم و آگرا او را ترک میگرد می مردم.

حالا او عاشق زن دیگری شده بود و پولهایی را که از من میگرفت برای او میفرستاد.

آخ اگر این نصرت لعنتی را میشناختم با دستهای خودم خفه اش می کردم.

قصه‌ای ..

تصمیم گرفتم از دکتر انقام بگیرم . کلید مطبش را داشتم . یک نیمه شب بمطب اور قسم و باقیچی جراحی که از روی میز او برداشته بودم ، چند ضربه پی در پی و محکم بسینه و پهلویش زدم . خون فواره زد ، او چشم‌ها یش را گشود و یک طور عجیبی بمن نگاه کرد و بعد هر د.

من دستها و آندام خونی شده بود بسرعت دستها یم را شستم ، اما از آن روز بعد آن قسمت از بد قم که خونین شده بود می‌سوزد . مثل اینکه آتش گرفته است ، بسرعت زیر دوش میروم و ساعتها دوش را باز می‌گذارم تا بلکه سوزش آن آرام بگیرد اما ممکن نیست . دکتر می‌سوزم . آتش گرفته‌ام . دکتر پریزاد فریاد کشید لعنتی و با دو دست گلوی او را گرفت .

رطب سکوت کرد ، یک گیلاس سر کشید و خاموش هاند .

باعجله پرسیدم خوب بعد چه شد؟ بعد چه شد؟

رطب گفت:

- چیزی آقا دکتر بهار نارنج را خفه کرد . شبانه جنازه‌اش

پرویز قاضی سعید

را بیرون بر دیم و دفن کردیم آنوقت بخانه باز گشتهیم و خوابیدیم،
صبح دکتر دیگر از رختخواب بیرون نیامدو او مرده بود.



حالا جریان برایم روشن شده بود، فهمیدم که جریان
چه بود آخر برایتان ننوشتم که اسم دکتر پریزاد نصرت بود!
دو برادر برای اینکه فامیلی نداشتند یکی فامیل مادری و دیگری
فامیل پدری را برای خود انتخاب کرده بود، برادر بزر دکتر
که دکتر فرزانه بود، پولهای بهار نارنج را برای تحصیل دکتر
پریزاد میفرستاد، زن بخیال اینکه نصرت نامزن است اورا کشته
بود.

دکتر پریزاد برای اینکه انتقام بگیرد بهار نارنج را بقتل
رساند و سپس دست بخود کشی زده بود.

پایان

نوروز خوشنختی

دیگر تصمیم خود را اگرفته بودم و میخواستم از اوجدا شوم . زندگی ما بیهوده بود . بیشتر از آن نمیتوانستم رنج نیش زبانهای مردم را تحمل کنم . قادر نبودم هر دقیقه و هر لحظه نگاههای ترحم آمیز اشخاص را بینم .. چاره‌ای نداشتم جز اینکه از او جدا شوم .. همانطور که بطرف خانه میرفتم خاطرات ایام گذشته . گذشته‌ای که چندان دور نبود ، در مقابل چشم‌انم بجلوه گردید .

روزی که او را دیدم ، یکی از روزهای نوروزی بود ، برای دیدن یکی از رفقاء رفته بودم .. قبل از من یکدسته دیگر برای او مهمان رسیده بود و در اتاق پذیرائی تقریباً جائی برای نشستن وجود نداشت .

دوستم با اصرار مراروی مبل کوچکی که از اتاق خواب آورده بود ، نشاند تا چند لحظه چشم‌ها به از روی زمین بلند

نوروز...

نمیکردم .

آخر من در آن جمع کاملا غریب بودم .. با هیچ کدام از اقوام خسرو آشنا نداشتیم .. هنگامی که خسرو از کنارم بر خاست تا چند نفر از مهمنان را که قصد مراجعت داشتند، بدروقه کنند، ناگهان نگاهم، در چشم های سیاه دختری گره خورد ..

تا چند لحظه نمیتوانستم نگاهم را از صورت او بس -
گیرم. مژهای بلندش چشمان سیاهش که چون شب تیره و جذاب بود، موها یش که آشفته و بی قرار روی شانه هایش زینخته بود، چنان مجده و بم کرد که فراموش کردم در کجا هستم ..

بز حمت خنديدم، او سرخ شد و نگاهش را از من دزدید ..
دیگر آرامش را از دست داده بودم .. بنظرم رسید که چند نفر از مهمنان خیره خیره نگاهم میکنند.

بدرسنی یادم نیست تا کی و چه وقت سرم پائین بود دلم نمیخواست از آنجا بیرون بروم. گوئی پاها یم بزمین چسبیده است. حالت رخوت لذت بخشی بمن دست داده بود، تب کرده

پرویز قاضی سعید

بودم.. ناگهان احساس کردم، دخترک همراه پدر و مادرش
قصد رفتن دارد، بزحمت از جا برو خاستم هنگام خدا حافظی،
نهایتی در مقابله تکان داد و رفت..

حالا من و خسرو تنها شده بودیم، میتوانستم در دل کنم
میتوانستم ازاو بپرسم که آن دخترک که بود...؟ سیگاری آتش
زدم و گفتم :

- خسرو.. آن دختر مو مشکلی.. همانکه رنگ مهتابی
داشت با توجه نسبتی دارد؛
خسرو خندید. باقهره و ازته دل خندید. بعد آرام
جوأبداد:

- از همان ابتدا فهمیدم که دل باخته‌ای.. دختر خوبی
است.. خیال نکن چون دختر عمومی هنست ازاو تعریف میکنم..
فه واقعا دختر خوبی است.. سال ششم دیروستان «الف» است.
امسال تحصیلش تمام میشود.. اگر او را پسندیده‌ای برایست دست
بالا کنم ..

نمیخواستم باین زودی تسلیم شوم . من قازه دو سال بود
که معلم شده بودم. هنوز آماده ازدواج نبودم، هنوز زندگی

نوروز...

کافی نداشتم.. می بایست چند سالی صبر کنم.. بهمین دلیل بود
که گفتم :

- نه.. تو چقدر بد خیالی! بنظرم آشنا آمد.. میخواستم

ببینم کیست . . .

خسرو دیگر حرفی نزد، اما از حالت نگاهش فهمیدم
که حرفم را باور نکرده است.. دوروز بسیزده فروردین مانده
بود که خسرو بمن تلفن کرد:

- الو.. ایرج خودت هستی سلام.. حالت خوبه . . .

کوش کن ایرج میخواستم ببینم اگر برای سیزده بدر
برنامه‌ای ترتیب نداده‌ای با ما بیا.. مطمئن هستم بتو خوش
میگذرد..

تا خواستم بهانه‌ای بیاورم او بالحن مخصوص گفت:

- فتنه هم هست.. . . حتما بیا . . .

با تعجب گفتم :

- فتنه کیه؟

- رفیق خودت را بکوچه علی چپ نزن..؛ فتنه همان
دختری است که فتنه بقلبی انداخته..

پرویز قاضی سعید

پاها یم سست شد. دستم لرزید نتوانستم بهانه بیاورم.

بی اختیار با صدائی که زنگ شادمانی داشت، گفتم:
- بسیار خوب می‌آیم.. حتماً می‌ایم..

و گوشی رازمین گذاشتم. خسرو راست هیکفت، آن
دخترسیاه چشم در قلب من فتنه پا کرده بود. از روزی که اورا
دیده بودم، حتی یک لحظه چشمان خوش حالش صورت مهتابی
رنگش، اندام رویا مانندش از نظرم نرفته بود.. تاروز سیزده بدر،
هر دقیقه بر من قرنی گذشت..

سرانجام روز سیزده فرار سید و صبح زود خسرو بدنبال
من آمد.. دواتومبیل مقابل خانه منتظر من ایستاده بود درون
یکی از اتو مبیلها پدر و مادر و برادر خسرو نشسته بودند و در
اتومبیل دیگر فتنه و پدر و مادرش.. من کنار دست خسرو
نشستم و اتو مبیل‌ها حرکت کرد.

در یکی از مزارع کندم اطراف نیاوران بساط خودمان
را پنهن کردیم.

آفتاب دل انگیز بهاری با گرمای مطبوعی می‌تابید..
کندمهای تازه رسته، سبز و شاداب، گیسو بدست باد هلاکیم سپرده

نوروز...

بودند و من اندیشناک و مضطرب در گناه‌جوی بزم مه جویبار
گوش میدادم...

- ایرج خان شما معلم هستید؟

از جا پریدم. فتنه‌چنان نرم و سبک و بی‌صدا بمن تزدیک
شده بود که حتی صدای پایش را نشنیده بودم.
بالکنت زبان و باشتا بزرگی خاصی که از من بعيد مینمود

گفتم:

- ب... بله... معلم هستم...

- چرا اینقدر معلم‌ها خشن و بدآخلاق هستند؟ چرا انمره
نمی‌دهند؟ باین ترتیب بحث ما آغاز شد.

تزدیک ظهر ما چنان خود را یکدیگر تزدیک و صمیمی
احساس می‌کردیم که برای خودم هم شگفت آور بود... پدر و
مادر فتنه بانگاه‌های محبت آمیزی‌های مارا مینگریستند من واو
سبکیال و بی‌خيال در میان مزارع قدم میزدیم..

فردای آنروز در مدرسه خسرو را دیدم. آخر او هم
معلم بود باو گفتم:

- خسرو... تو صمیمی نرین رفیق من هستی... من...

پرویز قاضی سعید

بفتنه علاقمند شدم.. اگر ازاو خوستگاری کنم..

خسرو مثل همیشه با خنده بلند خود حرف راقطع کرد

و گفت:

- بله.. موافقت میکنند.. جلب موافقت پدر و مادرش

با من ..

روزی که برای «بله بران» بخانه آنها رفتم، از شادی روی پای خود بند نبودم این شادی خالی از اضطراب و نگرانی نبود. با خود می‌اندیشیدم:

اگر آنها پیشنهاداتی بکنند کذا عهد من ساخته نباشد

چی؟

* * *

بالاخره من واوازدواج کردیم دیگر در زندگی اندوهی نداشم. فتنه واقع‌امهر بان و دل‌سوز بود. با چنان محبتی از من مواظبت می‌کرد که اگر کسی اورا نمی‌شناخت و نمیدانست که همسر منست، حتماً تصور می‌کرد، پرستارم می‌باشد.. سال اول ازدواج ما، در حقیقت ماه عسلی طولانی بود..

من فقط صبحها تدریس می‌کردم و تمام بعد از ظهر تا پاسی

از شب گذشته بتفریح و گردش مشغول بودیم.. خانه‌ما، کلبه خوشبختی اقوام شده بود. هر کس می‌خواست لحظه‌ای چند استراحت کند بخانه‌ما می‌آمد. طنین خنده‌های مایک لحظه قطع نمی‌شد.. سال دوم ازدواج ما آغاز شده بود که روزی پدرم

گفت:

پسرم.. میدانی من پیرم.. از عمر من چیزی باقی نماند و می‌خواهم تا نمرده‌ام نوہام را ببینم!..

نازه آن موقع بود که من متوجه موضوعی شدم که تا آن موقع هر گز بآن فکر نکرده بودم.. راستی چرا همسر من حامله نمی‌شد؟

این فکر مثل خوره بجانم افتاد. اندوه که از خاطرم رفته بود و در دلم آشیانه‌ای نداشت، مثل جغدی در کلبه دلم آشیانه کرد...

آن شب برای اولین بار، وقتی بخانه رفتم، چهره‌ام کرفته بود و لبخندی بر لب نداشت..

فتنه با تعجب بهن فکریست. بعد سرش را روی شانه‌ام گذاشت و زهرمه کرد:

پروینز قاضی سعید

- چیه...! چی شده ایرج...؟

همانطور که سرش را از روی شانه‌ام بر میداشتم

کفتم:

- این خانه‌تیر و خاموش است.. خانه‌ای که بچه نداشته

باشد مثل خرابه‌ای از یاد رفته است..

فاگهان بغضش تر کید، مقابله کرد پس ایکه رویش نشسته

بودم، زانو زد. سرش را روی پاها یم کذاشت و با صدای بلند

کریست:

- میدانستم.. میدانستم که بالاخره یه روزی این سؤال

را از من می‌سکنی.. الان سه ماه است که پیش دکتر هیروم.. دکتر

ها بمن گفته‌اند که هر گز طعم مادر شدن را نخواهم

چشید...

دبیله صدایش در میان هق‌هق کریه گم شد، دلم برایش

سوخت.

من واقعاً واژ صدمیم قلب اورا دوست داشتم و نمی‌توانستم

اشکهاش را ببینم... شانه‌هاش را گرفتم و بلندش

کردم:

نوروز...

- گریه نکن عزیزم.. گریه نکن.. عیبی ندارد..
من تو را دوست دارم... . . . سون بچه هم میتوانیم زندگی
کنیم.

گونه اش را بوسیدم. موهايش را نوازش کردم و سعی
نمودم آرامش کنم.. ولی از روز بعد بطور غیر قابل تصوری
اندوه برخانه ماخیم هزد..

دیگر هیچ کدام ماحوصله نداشتیم.. هر دو خاموش. هر دو
آرام، هر دو لسرد بودیم.

هر جا بچه ای می دیدم، بی اختیار بعض گلویم را می فشد
و احساس می کردم که فتنه هم دست کمی از من ندارد...
نگاه های ترحم آمیز اقوام ، روی دوش من سنگینی
می کرد. انگار نگاه های آنها مرا می سوزاند..

سال دوم ازدواج مانیز سپری شد.. موضوع برای فتنه
عادی شده بود.

اورا آرام و آسوده میدیدم، در حالیکه رنج من روز
بروز فزونی می گرفت .. لحظه به لحظه زیادتر میشد ..
سر انجام تصمیم خود را گرفته بودم ، می خواستم از او جدا

ادامه زندگی های بیهوده بود . . بیشتر از آن نمیتوانستم
رنج نیش زبان های مردم را تحمل کنم قادر نبودم هر دقيقه و
هر لحظه نگاه های ترحم آمیز اشخاص را بینم . .

چاره ای نداشتم جز اینکه از او جدا شوم . . من اورا با تمام
وجودم دوست داشتم، از صمیم قلب اورا میخواستم . . ولی اقوام
و آشنا یان زندگی را بر ماتلخ کرده بودند . .

در این افکار غرق بودم که بخانه رسیدم . . وقتی وارد
شدم، فتنه در آشپزخانه بود و با صدای بلند آواز میخواند . .
وارد آشپزخانه شدم و آهسته گفتم:

- سلام . . .

- سلام چقدر زود آمدی . .

- گوش کن فتنه . . میخواستم موضوعی را با تودر میان
بگذارم . .

- حالا . . ؟ اینجا؟ توی آشپزخانه . . برو جانم . . پسر شام
صحبت میکنیم . .

- احساس کردم نمیتوانم حرفم را بزنم . . بسرعت از آشپز -

نوروز...

خانه خارج شدم و خود را با تاق نا هار خوری رساندم. سیگاری
آتش زدم و روی صندلی نشستم و یادداشتی از جیبم بیرون آوردم

و نوشتم :

« فتنه خوبم .. همسر عزیزم ..

فردا، روز عید است سومین نوروز مشترک مان و سومین
سال زندگی ما فردا آغاز میشود. باید بی پرده، بتو بگویم که
همیشه دوست داشته ام، تو همواره برای من همسر خوبی
بوده ای. ولی میدانی .. ما تا پایان عمر نمیتوانیم باین وضع
ادامه دهیم.. من از نیشن زبان مردم خسته شده ام .. من دلم
میخواهد پدر باشم.. با تمام ذرات وجودم این نیاز را احساس
میکنم ..

بنابراین با همه علاقه ای که بتودارم از توجدا میشوم..
فردا صبح بمسافرت میروم و در یکی از محاضر شهرستانها
تورا طلاق میدهم.. طلاق نامه را بوسیله خسر و برایت خواهم
فرستاد.. امیدوارم احساس هرا بفهمی و مرا بیخشی..

ایرج،

هنوز نامه را تمام نسکرده بودم که زنگ در منزل را زدند..

پرویز قاضی سعید

باعجله نامه را در جیم گذاشت و بطرف در رفتم.. خسرو و دو نفر
دیگر از رفقاء بودند.. آن شب تا پاسی از شب گذشته نتوانستم
نامه را بقته بدهم.. تصمیم گرفتم، صبح موقعی که ازا خدا-
حافظی میکنم تا به مسافت بروم نامه را باو بدهم..

صبح روز بعد، خیلی زود از خواب بیدار شدم، معهدا
قته زودتر از من بیدار شده بود.. ساعت نه سال تحویل میشد..
قته هفت سین را چیده بود و مشغول آماده کردن صبحانه بود..
لحظاتی بساط هفت سین نگردیستم..

دو نوروز قبلی را بخاطر آوردم، دونوروزی را که با شوق
و شعف زیاد، من و قته پایی بساط هفت سین نشسته
بودیم ..

دست و صور تم را بسرعت شستم چمدان کوچکی را که
مخصوص حمام بود، آماده کردم.. قته که متوجه بیدار شدن من
شده بود، بطرفم دوید و در حالیکه دست های سپید بلندش را دور
کردن من حلقه کرده بود، گفت:

- امروز.. روز خوبی است. من.. من.. بزودی مادر
میشوم.. از فرط حیرت داشتم دیوانه میشدم.. باشگفتی او را

نوروز...

هینکریستم.. زبانم بندآمده بود. هنوز دستم درون جیب روی
کاغذ بود.. گفتم :

- چی.. تو.. تو.. مادر میشوی؟

- بله.. بله.. بله.. مادر میشوم..

دو ماه پیش پزشکان بمن گفتند حامله ام اما موضوع را
بتوان گفتم.. صبر کردم تاروز اول عید، بعنوان عیدی این خبر
را بتوبدم..

بی اختیار اشک شادی از چشمها یم سرازیر شد ..
دستها یش را، سرو صورتش را غرق بوسه کردم و گفتم.
- دیگر.. دیگر غصه‌ای نداریم.. من.. خوشبخت ترین
هر دروی زمین هستم.. من.. من دیگر غمی ندارم.. او همانطور
که میخندید و از ذوق اشک میریخت گفت:

- ایرج دیشب چه میخواستی بگوئی؟

نامه را در جیبم مچاله کردم و گفتم:

- میخواستم.. میدانی.. میخواستم بگویم.. خیلی..
خیلی دوست دارم و این نوروز.. را باید.. نوروز خوشبختی
بنامیم.. خوب بگویه بینم من کی پدر میشوم..

پرویز قاضی سعید

دستم را گرفت و مرا بطرف سفره هفت سین کشید و

گفت:

بیانوروز خوشبختی را آغاز کنیم ... تو بزودی پدر

میشوی ..

پایان

دو پنجره رو بروی هم

«دانی» سراسیمه و وحشت زده از خواب پرید. صدای ناله های دردآلود مردی که با قوه های زنی توام شده بود، هنوز در گوشش طنین داشت.

باعجله چراغ کوچک کنار تختخوابش را روشن کرد و نگاهی به ساعت انداخت. سه بعد از نیمه شب بود.

ابتدا خیال کرد دچار کابوس شده است، یک کابوس وحشتناک و هراس انگیز. اندکی روی تختخواب تامل کرد. گوئی سعی میکرد، افکار شومی را که بمغزش هجوم آورده از خود براند.

اما هنوز یک لحظه سپری نشده بود که فریادی هول انگیز- تر و دردناک تر در تاریکی شب طنین انداخت.

فریاد چنان دردناک و التماس آلود بود که انسان بی اختیار برخور میلرزید. بدنبال صدای دردناک مرد، باز صدای قوه های شگفت و عجیب زن که مثل ناله های جغدی در زیر سقف

یک قصر کهنه بود بگوشش رسید.

باید خیز بلند از روی تختخواب جلوی پنجره پرید و آهسته، گوشه پرده را بکناری زد. مقابله او، آنسوی کوچه، پنجره دیگری قرار داشت پنجره‌ای که همواره دو پرده سیاه و ضخیم روی شیشه‌ها یش کشیده شده بود. اما این بار، در دل این نیمه شب تاریک، قسمتی از پرده سیاه از روی شیشه کنار رفته بود و دانی تو انس است در پر تونور سرخ فامی که اتاق را روشن کرده بود، منظره خوفناک داخل آنرا ببیند، زن زیبا، همان زنی که همواره تنها در باغ مقابله زندگی می‌کرد، پاهای جسد مردی را گرفته بود و اورا کشان از اتاق بیرون می‌برد.

عرق سردی روی پیشانی دانی نشسته بود. بدون اینکه از خود اراده‌ای داشته باشد. طول و عرض اتاق را می‌پیمود. مثل آدم‌های تبدار، گرمای تنده در رگهای یش می‌دوید. آرامش نداشت. مقابله چشم‌های او، مردی را بقتل رسانده بودند. آب دهانش را بزم حمت فروداد و خودش را روی تختخواب انداخت. سیگاری آتش زد و سعی کرد، مسائل راخوب بخاطر بسپارد.

پرویز قاضی سعید

صبح اول وقت، می‌بایست جریان را بپلیس اطلاع دهد. او تازه‌یک‌هفته بود که‌این خانه دورافتاده، بیرون شهر را اجاره کرده بود. بعد از آنکه همسر و دو پسر کوچکش را در آن تصادف تاثرانگیز از دست داد، آرامش روحیش بهم خورد.

مدتی دریکی از آسایشگاه‌ها استراحت کرد و چون اندکی بهبود یافت بتوصیه پزشکان قرار شد، خانه‌ای خارج از شهر و دور از جنگ‌حال اجاره کند تا اعصابش حساسیت شدید خود را از دست بدهند..

این خانه را که خارج از شهر بود بکمک یکی از رفقایش پیدا کرد. اطراف آن، باغ‌های پرورش کیاه بود، دانی در روزهای اول با هیچ‌کس برخورد نکرد و هر گز انسانی را در آن حوالی ندیده بود. اما روز چهارم و سوم، درست بخاطر نداشت چه روزی، بایک زن فوق العاده مزیبا برخورد کرد. زنی با چشم‌های افسونگر و قیافه‌ای جذاب، زن بدون اینکه حتی نگاهی بدانی بسکند از کنار اورد شده و بی‌اغرفته بود.

دانی از همان روز اول نسبت بوضع این زن زیبا مشکوک

شد. زیرا روزهای با غزن در سکوت و خاموشی غریبی فرموده بود. فقط شیخها بود که می‌دانستند آمدی در این باعث بچشم می‌خورد. شب گذشته برای اولین بار فریادهای دردناک مردی را از باعث روز بروشیده بود. اما چون پرده‌های سیاه و ضخیم جلوی پنجره را گرفته بود هیچ چیز نتوانست ببینند. خیال کرده بود که دچار اوهام و کابوس شده است. اما امشب، امشب همه چیز را فهمیده بود. امشب آن منظره و حشتناک را با چشممان خود دیده و یقین کرده بود، این زن زیبا دچار جنون است و هر شب مردی را بقتل میرساند. تا صبح یک لحظه هم نتوانست چشم بهم گذارد.

صبح زود از خانه بیرون آمد. تصمیم داشت یکسره باداره پلیس برود و همه چیز را بگوید.

با قدم‌های مصمم بطرف اداره پلیس راه افتاد. نزدیک اداره دردش موجی از شک و تردید بوجود آمد.

آیا براستی آن چه را که دیشب دیده بود، حقیقت داشت؟ آیا اگر بمامورین پلیس می‌گفت که شب گذشته شاهد جنایتی بود و آنها مدرکی بدست نمی‌آوردند، اورا ب مجرم مفتری

پرویز قاضی سعید

تحت تعقیب قرار نمیدادند؟ آیا بحروفهای او که تازه از یک آسایشگاه روحی بیرون آمده بود، توجه میکردند؟ آیا آنچه را که دیده بود صرفاً یک خیال، یک اوهام و جلوه‌ای از بیماریش نبود؟

این سوالات پی‌درپی در مغزش نقش می‌بست و جوابی برای آن نمی‌یافتد، قدم سست کرد و چون چند لحظه سپری شد، بطرف خانه‌اش باز گشت.

بهترین راه این بود که آن زن هر موذرا تحت نظر بگیرد. می‌باشد بیشتر از وضع آن زن مطلع شود و ازاو بر کهای غیر قابل انکار بددست آورد.

تا شب پشت پنجره نشست. کم کم تاریکی شب همه‌جara فرا گرفت. هر چراغ اتاوش را روشن نکرد تا از درون تاریکی بهتر بتواند، اتاق روبرو تحت نظر بگیرد.

هر دلتهب بود و هیجان او را مانند آتشی می‌سوزاند هرتب به عقربه‌های ساعت نگاه میکرد. زمان بسی کندی میگذشت.

سرانجام نیمه شب فرار سید. ناگران دانی دید که زن

همراه مردی وارد اتاق شد. دهان دانی خشک شده بود. حتی نمیتوانست نفس بکشد؟ تمام نیرویش را در چشم‌ها یش جمع کرده بود. میخواست کوچکترین حرکات زن و مرد را تحت نظر بگیرد. از نور تنگ و شدیدی که اتاق زن را روشن کرده بود، تعجب میکرد.

نور بقدری قوی بود که چشم را همیزد. پرده اتاق مانند شب پیش مختصری از جلوی شیشه‌ها کنار رفته بود و آنچه را که دانی می‌توانست بیند، همیز کوچکی بود که زن مزبور و مرد ناشناس دو طرفش نشسته بودند مرد سیگاری روشن کرد وزن باطنایی از جابر خاست.

چند لحظه مردانهای بود و بعد از آن با یک شیشه هشروب، دو گیلاس و مقداری میوه باز گشت.

جام‌ها بسرعت پروخالی میشدو دانی بخوبی متوجه بود که مرد کم کم از حالت عادی خارج می‌شود.

زن، زیر کانه جام‌ها یش را زیر همیزخالی میکرد و لب بمشروب نمی‌زد.

هر اس بقلب دانی چنگ انداخته بود. حادثه‌ای خونین

در شرف وقوع بود. مرد بکلی هست کرده بود و از حرکاتش معلوم بود که نمی‌تواند کنترل خود را حفظ کند. زن یک ورقه کاغذ جلوی مرد گذاشت و سرش را جلو برد، قوهای زد و دستها یش را روی شانه مرد گذاشت. رفتار زن نشان میداد که قصد فریب مرد را دارد، میخواهد بهتر ترتیبی هست مرد را مجبور با مضای ورقه کند.

دانی با خود آن دیشید که حتماً وصیت نامه هر داشت. شاید هم یک قرارداد بود. چقدر دلش میخواست از مفاد نامه مطلع شود..

مرد قلم خود نویش را از جیب پیرون آورد و در همان حین زن کار دی را که روی میز بود، آهسته برداشت، دانی میخواست فریاد بکشد. مرد را متوجه خطری که او را تهدید میکرد بکند. اما صداد را گلویش گره خورده بود بیهوده دهانش را باز و بسته کرد، بدون اینکه صدائی از آن خارج شود.

مرد زیر ورقه را امضا کرد. بمحض اینکه ورقه امضاء شد، نور شدید داخل اتاق خاموش شد و فقط نور سرخ رنگی که قطعاً از چرا غ خواب بود، جایگزین نور شدید قبلی گردید.

در همان موقع زن دستش را با کارد بالا برد و ضربه‌ای سخت پیش مرد وارد کرد. مرد فریادی کشید. فریادی دردناک وزن با صدای بلند و بقیرقهه خنده دید.

مرد روی میز خم شد، زن باز هم ضربات دیگری وارد کرد. دانی بادست جلوی چشم‌ها یش را گرفت. حالت تهوع باو دست داده بود. سرش گیج میرفت. وقتی دست‌ها یش را از جلوی چشمش برداشت که فریادهای دردناک مرد و قهره‌های مستانه زن قطع شده بود.

دانی با چشم‌های از حدقه در آمد و بداخل اتاق نگریست. دید مرد از روی صندلی روی زمین غلتیده است. زن دست‌ها یش را که خونی شده بود با حوله پاک کرد. قرار دادی را که مرد امضاء کرده بود، برداشت و درون کیفش گذاشت و پاهای جسد را گرفت و او را کشان کشان از اتاق بیرون برد.

دانی عرق صورتش را خشک کرد. خانه ییلاقی بود و تلفن نداشت. می‌بایست همان موقع پلیس را از جریان مطلع کند تا قبل از آنکه زن بتواند جسد را دفن کند، اورا دستگیر نمایند. گتش را پوشید و از پله‌ها پائین آمد همین‌که در را

پرویز قاضی سعید

گشود، دید زن نیز از خانه بیرون آمد.

دانی خودرا در تاریکی کشید و سعی کرد زن او را
نه بیند.

زن مر موذ خیابانی را که پارک هنتری میشد پیش گرفت.
دانی نیز بت تعقیب او پرداخت.

وقتی وارد پارک شدند، زن روی یکی از صندلیهای پارک
نشست. موقع آن فرا رسیده بود که دانی جلو برود و او را
دستگیر کند. حتماً زن منتظر کسی بود تا با او فرار کند. سه
جنایت پی در پی، در سه شب متواتی..

آه.. این زن چقدر خونخوار و پلیه بود. صدای پای
دانی روی سنگفرش خیابان، زن را متوجه کرد. همه جاتاریکی
وسکوت بود. دانی با قدم‌های مصمم بزن تردیک شد. زن که
نمی‌توانست در تاریکی صورت دانی را تشخیص دهد با صدای
بلند گفت:

- جیمز..! آمدی؟ امشب خیلی خسته شدم..

دانی با صدایی که میلرزید گفت:

- بله.. با ید هم خسته شده باشید.. سه قتل پی در پی انسان

دو پنجره ۵۰۰

را خسته میکند.. زن از روی نیمکت پرید. حالا دانی مقابله او رسیده بود و هردو میتوانستند یکدیگر را بینند. زن با تعجب گفت:

- شما کی هستید؟ از چه صحبت می کنید؟
- عجله نکنید خانم.. مراخواهید شناخت. من در اداره پلیس خودم را معرفی خواهم کرد.
زن با نفرت شانه هایش را بالا آنداخت و با خشم

گفت:

- خواهش میکنم مزاحم نشوید. من نه شمارامی شناسم و نه میدانم که از چه موضوعی صحبت می کنید..
دانی بدون اینکه جواب زن را بدهد، دست او را گرفت.

زن فریاد کشید:

- کمک.. کمک کنید..

صدای زن سکوت نیمه شب راشکست و در پارک خالی طنین آنداخت. دانی با خشونت زن را بطرف در پارک کشید. در همین موقع صدای پای کسی که سرعت با آن طرف می دوید، شنیده شد. دانی رویش را گرداند. مردی چهارشانه و قوی

هیکل را دید که چمدان در دست دارد. مرد در حالیکه
دندهایش را از شدت خشم بهم می‌سائید فریاد زد:
- احمق دست اورا رها کن..

دانی غرید:

- توهم شریک جرم او هستی.. . توهم باید دستگیر
شوی...

مرد چمدان را روی زمین گذاشت و بلافاصله هشت
محکمی زیر چانه دانی زد دانی روی سنگفرش پارک افتاد.
مرد که از شدت خشم دیوانه شده بود با یک خیز بلند خود
راروی دانی انداخت اما دانی روی زمین غلطید و جا خالی
داد.

مرد بسنگفرش خیابان برخورد کرد و دانی فوراً دست
ها یش را دور گردن او حلقد کرد زن لرزان ورنک پریده به جدال
دو مرد می‌فکریست. دانی چنان گلوی مرد را می‌فسردد که کم
مانده بود اورا خفه کند زن به اطراف نگاه کرد. پی و سیله
می‌گشت تا با آن دانی را از پای درآورد اما وسیله نیافت. ناچار
کفشهش را از پای درآورد و با پاشنه تیز و بلند آن چند ضربه پی در پی

بس ر دانی زد.

دانی بیهوده روی زمین در غلطید



مامور پلیس با دقت بصورت دانی نگریست و گفت:

- خوب... سعی کنید همه چیز را بخاطر آورید. روشن

و صریح و همانطور که روی داده است..

دانی شروع ب صحبت کرد:

- شب اول که فریادی را شنیدم، تصور کردم، دچار

کابوس شده‌ام... اما شب دوم با چشمان خودم دیدم که زن جسد

مرد را ار اتاق بیرون می‌برد و بالاخره شب سوم حتی جزئیات

قتل رانیز با چشمان خود دیدم..

بعد دانی بتفصیل آنچه را که دیده و برایش روی داده بود

برای مامور پلیس تعریف کرد.

یک ساعت بعد، مامور آگاهی، مامور انگشت‌نگاری،

بازپرس و دانی در باغ بودند. هر چه در زدن هیچکس در را

نکشود. ناچار در راشکستند و وارد شدند. از خیابان زیبائی

که دو طرفش گل کاری شده بود گذشتند و وارد اتاق شدند...

دانی فریاد کشید:

- نگاه کنید.. حوله.. حوله خونی

مامور آگاهی حوله رانگاه کرد. اثر انگشتان زنی
بروی حوله دیده میشد.. روی میز بطری مشروب که نیمی از آن
نوشیده شده بود و دو گیلاس قرار داشت..

آنظر فتر تختخوابی بچشم میخورد.. مامور انگشت نگاری،
بلافاصله مشغول کارشدو حوله و بطری مشروب و گیلاس هارا
بازمایشگاه اداره پلیس فرستادند. چون کسی در باغ نبود.
یکنقر از مامورین پلیس آنجا گمارده شدتا هر کس به باغ
مراجعه کرد، دستگیر شود.. ظهر آنروز از آزمایشگاه بیاز پرس
اطلاع داده شد که خون روی حوله خون گوسفند میباشد و
مایع درون بطری نیز چیزی جز چائی نیست!

باز پرس، مامورین آگاهی و دانی بکلی گیج شده بودند.
این یکی از نادر ترین حوادث جنائی بود..

شب همان روز سرایدار باغ دستگیر شد. سرایدار در
اولین باز پرسی اظهار داشت، باغ را بهیته مرکب از شش مرد و
یکزن اجاره داده و آنها از او خواسته بودند که طی مدت پنج

روزی که آنها در باغ هستند. با هیچکس در این باره صحبتی نکند!

موضوع بقدرتی بغرنج بود که از مامورین «اف بی ای» کمک گرفتند. لیستی از اشخاصی که طی آن چند روز مفقود شده بودند، تهیه گشت.

بین مفقود شدگان، یک میلیونر، یک تاجر عمدی، یک مامور نظافت شهرداری و یک سیرک باز دیده می شد... روز بعد از آن را برای کسب اطلاعات بیشتری باداره پلیس دعوت کردند. دانی تا آمدن باز پرس مشغول ورق زدن مجله‌ای شد.

ناگهان چشمش بعکس همان زن هر هوز افتاد. فریاد کشید:

- این است.. همان زن جنایتکارای نیست.. باز پرس که همان موقع سر رسیده بود با حیرت به عکس نگاه کرد و گفت:

- آقای دانی مطمئن هستید که این زن همان کسی است که هر تکب قتل شده؟

پرویز قاضی سعید

- بله.. بله.. کاملا مطمئن هستم...

بازپرس که هنوز در حیرت و تعجب بسرمی برده‌ای تا ق دیگر رفت دستوراتی داد و باز گشت.

یکساعت بعد، همان زن هر موز در مقابل دانی نشسته بود و با ظهارات دانی گوش می‌کرد.

دانی با هیجان می‌گفت:

- بله.. بله.. آقای بازپرس قسم می‌خورم که همین خانم بود، همین خانم بود که با قساوت و بی‌رحمی آن مرد را کشت.. زن ابتدا با تعجب بحروف‌های دانی گوش کرد و بعد بقیه‌ه خنده دید و با مهر بانی بدانی گفت:

- آقای دانی.. پس من باید از شما معذرت بخواهم که آن شب بالنکه کفش شما را می‌تروح کردم.. مرا می‌شناسید؟

من «سیمون سینه» هنرپیشه مشهور فیلم‌های تلویزیونی هستم و آنچه که شما دیدید، یک صحنه فیلمبرداری بود.

سه شب این صحنه طول کشید زیرا شب اول بعلت فنی کلر ناتمام ماند و شب دوم نیز من نتوانستم صحنه را خوب بازی

دو پنجره ...

کنم.. شب سوم صحنه قتل فیلمبرداری شد . . همان صحنه وحشتنا کی که شما دیدید.. حالا از شما و آقای بازپرس خواهش هیکنم برای تماشای فیلم تازه من باستودیو تشریف بیاورید.. بازپرس، دانی، مامور «اف بی ای» و سرایدار خیره خیر هنر زیبا را می نگریستند و هر سه قادر نبودند از خنده خود جلو گیری کنند. سرانجام دانی از جای برخاست و در حالیکه زیر لب عیگفت: من با استراحت احتیاج دارم.. استراحت.. از اتفاق بازپرس خارج شد.

پایان

مردی در انتهای راه...

مرد، احساس میکرد دهانش، خشک، تلخ و بدمزه شده است. ترس بزرگ، هراس هول انگلیز قلعه قلبش را تسخیر کرده بود.

با وجود سردی توان فرسای هوا، عرق از لابلای موهای سرش میجوشید و در شیارهای کم عمق گردنش کم میشد. نفسش تنگی میکرد. زانوهایش لرزش آشکار داشت. با غرفت بکیسه خمدي کلفت و سنگینی که در دست داشت نگریست بیمار گونه با خود نجوا کرد :

- امشب تمام میشود.. همه چیز تمام میشود..

با پشت آستین بارانیش، عرقی را که روی پیشانیش راه کم کرده بود، پاک کرد. سعی کرد باضطرابش خاتمه دهد و بر اعصابش مسلط شود.. بخود دلداری داد:

- هیچکس نمیفهمد.. هیچکس متوجه نخواهد شد..

در یک خانه قدیمی هر اتفاقی ممکن است رویدهد. حتی قتل،

هر دی...
...

قتل بیکر زیبا و جوان نیست..

آبدها ش را بزحمت پائین داد. از خم خیابان گذشت.

حالا سایه بلند و لاغر ش، در حالی که کیسه نمدی را با احساسی
پراز نفرت از خود دور داشته بود، روی بستر کوچه، دراز
کشیده بود و هر چند قدم بکبار، سایه سر ش، درون گودالی پر
از آب، که از باران ریز و تند یک ساعت قبل ایجاد شده بود.
می شکست.

مرد سعی عیکر دخوش را از شرافت ناراحت کننده ای
که بمغزش هجوم آورد، بود، راحت کند. امامتی تو انت.

بنظرش میرسید که اشباح فاشناس و غریبی، تعقیبیش
میکنند. حتی صدای فهقهه های تمسخر آلود آنها را
می شنید.

چند بار، بی اختیار بعقب بر گشت. پیشتر سر ش نگریست.
اما پشت او، جز کوچه تهی و خاموش که چون رودخانه ای
خشک در بستر خود غنوده بود، چیزی دیده نمیشد. مرد بکبار
دیگر خود را دلداری داد:

- در یک خانه قدیمی هر اتفاقی ممکن است روی دهد..

پرویز قاضی سعید

حتی قتل یکزن.. هیچکس متوجه نخواهد شد ، هیچکس
نخواهد فهمید.. یک قتل، چه آسان و بی دردسر روی خواهد
داد. بخصوص اگر آلت قتاله، خود قاتل باشد !

مرد، مقابله یک خانه قدیمی توقف کرد. مرغ آشیان
کم کرده‌ای، شاید یک خفاش، سراسیمه از روی شاخه درخت
کهنسال قدیمی پرید ورفت.

صدای بالهایش که بی شاهت به ناله یک محتضر بود،
برای چند ثانیه سکوت و آرامش شبرا بهم زد .

مرد نفس بلندی کشید . کلید با صدای خشکی ، در
خانه را گشود. مرد هنوز کیسه نمدی کفت و سندکین را از
خود دور نگهداشته بود. از کنار حوض که قشری از یخ روی
آنرا پوشانده بود، ردشد. گربه سیاه و بدقيافه‌ای مقابله در
راه را کز کرده بود .

گربه بادیدن مرد از جای برخاست، چند لحظه چشم‌های
براق و بی حالتش را به کیسه‌ای که در دست مرد بود، دوخت .
بعد شیونی کشید و بسرعت گریخت .

مردوارد راه را شد. گوش فراداد. جز صدای ریزش باران

هر دی...

که همان موقع، مجدداً بار یار آغاز کرده بود، صدای دیگری
بگوش نمی‌رسید. ناودانها نالهغم انگیزی داشتند.

مرد پشت در اتاق خواب همسرش رسید. دستش را به
دستگیره در گذاشت. در مثل همیشه باز بود. با خود فکر
کرد:

چنین وقت است که قدم باین اتاق نگذاشته است؟ هشت
ماه، شاید اندکی بیشتر، تزدیک یکسال...

یکسال بود که قدم باتاق خوابزنش نگذاشته بود. سعی کرد رأی آخرین بار بگذشته فکر کند. «پری» برای او همسر بدی نبود. اما هرگز نتوانسته بود میلی را، احساسی را در وجود او برانگیزد.

مرد همیشه در روح خود احساس تنهاشی و حشتناکی می‌کرد. این خلاء، در ماهی زرف و قاریک در درونش ایجاد کرده بود و این زن... با همه سادگی و مهر بانیش قادر نبود این خلاء را پر کند. چرا با این زن ازدواج کرده بود؟

این سؤال را بادها در مغزش مطرح کرده بود. ولی هرگز جواب قانع کننده‌ای نمی‌یافتد. نمی‌خواست قبول

کند که ثروت زن، انگیزه این ازدواج بودواینک، اینک که
تصمیم بقتل او گرفته باز هم همین ثروت انگیزه قتل او محسوب
میشود.

ششماه پیش، مرد در یک بار شبانه با «مار گریتا» آشنا
شد. مار گریتا.. مار گریتا.. آه که این زن چه فاکه‌انی
درزند کی او پیداشده بود. یکشب، در حالتی تبآ لود. خودش
را درون یک بار انداخته بود و در پرتو سایه روشنهای بارزنی
را یافته بود که چشم‌ها یش افسون هیکرد وجودش هو سهای
خقترا در دل بر می‌انگیخت..

مرد، آتشب و شباهی دیگر هم، بیارفت. نمی‌توانست
از مار گریتا بگذرد. بنحو غریبی باین زن طناز. عشه‌گر
و بی‌خيال که با بی‌شرمی مقابله می‌نشست و در چشم‌ها یش خیره.
میشد، ذلباخته بود. مار گریتا یکشب افسون‌گرانه در گوشش
زمزمه کرده بود:

- اگر بخواهی.. میتوانی.. میتوانی مرا داشته باشی.

حاضرم با تو بهر کجا که دلخواحت باشد بیایم..

ومرد با کمال بیچارگی، سرش را روی دستهای سپید

مردی...

و مردین مار گریتا گذاشته و گفته بود:

- بیا.. بیا با هم هفت شهر عشق را بگردیم.. بیا از اینجا

فرار کنیم. بیهوده کجا که دلخواه توست برویم.. من، من برده تو خواهم بود.

آنوقت مار گریتا خندیده بود، قهرآسود و مسخره،

کلمات سحرانگیزش را در گوش جان مرد ریخته بود:

- همسرت را چکار میکنی؟ اور اهم با ما میآوری.. معشوقه

و همسر.. آه که تو چه خود پسندی!..

روزها و روزها، مرد در تبی غریبه که بر جاش چنک

انداخته بود، میسوخت. تارهای فامرئی و چسبندهای چون

تارهای عنکبوتنی پلیدوزشت، اور احاطه کرده بود. چه بسیار

شباهی که دیوانهوار از خواب پر پنه و هذیان گفته بود.

- مار گریتا.. مار گریتا.. با من بیا.. هیچ مردی در جهان

نخواهی یافت که چون من تو را دوست بدارد. من کاهن دیر قلب

تو خواهم شد. تنها من قادرم که شبها و روزها دردشت عشق تو

هر سو که دلخواهت باشد بدم و از پای ننشینم..

آنوقت مار گریتا را دیده بود که از میان سیاهی های

چسبنده و غلیظ شب، خنده کنان بیرون آمده بود. با انگشت به آناق همسر هرد. به آناق «پری» اشاره کرده و فریاد زده بود:

- اورا چه میکنی...؟ این مجسم سرد و خاموش را
چگونه در این سفر با خود حمل میکنی...
و سرانجام، مرد یکماه پیش تصمیمش را گرفت. قتل پری، همه چیز را حل میکرد. در یک خانه قدیمی هر اتفاقی ممکن است روی دهد.. حتی قتل یکزن. زنی که دیگر زیبا وجذاب و جوان نبود..

یکماه مرد نقشه می کشید. اما هر بار نقشه اش را بهم میزد. می باشد قتل همسرش، کاملاً طبیعی جلوه کند. هیچکس نباید بفهمد. با یدراز این قتل، چون دخمه های بسته کداز باد روز گار فراموش می شود، فراموش گردد. مدفن گردد.
هار گریتا. یک هفته پیش، در حالیکه سینه های خوش تر کیش را بستر سر هرد گرده بود، بالحنی شدگفت، با کلامی سه مگین در گوش نجوا کرده بود: «یک مار، یک مار زهرآگین می-
تواند مشکل تورا حل کند. ماری، در یک خانه قدیمی وارد

هر دی...

بسته راکزون میگردید و زدن زهر آلوش را در گوشت و پوست
زن فریاد میکند، زدن فریاد میکشد، تلاش میکند، از درد بخود
میبینید، اما هیچکس صدای او را نمیشنود. زیرا هر دش،
نمذبه است که قدم را تا خواب او نمیگذارد و صبح همه چیز
 تمام شده است. زانی با نیش یکهار زهر آگین بقتل رسیله و
 تمام شروتش به تنها وارثا او، یعنی شوهرش تعلق میگیرد ..

مرد از همان روز جستجوی خود را آغاز کرده بود.
جستجوی یکهار زهر آگین را... و سد شب قبل، در گورستان
قدیمی شهر بدر ویش معز که گیر دوره گردی برخورد کرده
بود، معز که گیری که هاری زهر آگین، برای معز که
گیر را با نیش در اختیار داشت ..

مرد ناگهان بخود آمد. خیلی وقت بود که بست در آن تا
خواب همسرش ایستاده بود و فکر می کرد. هنوز کیسه نمادی
را در دست داشت. درون این کیسه هاری زهر آگین، خفته
بود هاری که می باشد همسر مرد را بقتل بر ساند.

مرد آهسته کیس را روی زمین گذاشت. قلبش بطور
وحشتناکی می تپید، صدای طپش قلب مرد، چون صدای کلنک

پرویز قاضی سعید

کور کنی پیر، در گوشش طنین می‌انداخت.

مار سیاه و چندش آور، روی زمین خزید و بطرف تختخواب
پیش رفت. مرد با چشم‌های پر هراس خود بخزیدن مار می‌نگرید.

مار به پایه چوبی تختخواب رسید، دور پایه چوبی حلقه زد
و خودش را بالا کشید. حالا مار به روی تختخواب رسیده
بود.

مرد دیگر نتوانست تحمل کند. سرعت کیسه نمدی را
برداشت و خودش را با اتاق دیگر انداخت، «پری» همسر مهر باش
بخاری اتاق او را روشن کرده بود. مرد با عجله در بخاری را
گشود و کیسه نمدی را درون بخاری انداخت.

سرش کیج همیرفت. دیگر نمی‌توانست فکر کند. اشباح
بار دیگر با وحمله کرده بودند، خودش را روی مبل انداخت.
طاقبش تمام شده بود. چشم‌ها یش سنگینی می‌کرد.

پلک‌ها یش روی هم افتاد.. در اتاق دیگر، مار روی
تختخواب چرخید، تختخواب تهی بود، مار از روی تختخواب
پائین افتاد. سرمای اتاق مار را فراری داد. مار در سرمهاد چار
رخوت و سستی شده بود و بدنبال جای گرمی روی زمین می-

خرید. در اتاق باز بود. مار از اتاق بیرون آمد. گرمای اتاق دیگر اورابسوی خود می کشید. مار، بچپ و راست می چرخید و جلو میرفت. از اتاق دیگر گرمای مطبوعی بداخل راهرو نموده بکرد و مار بطرف گرما میرفت. وارد اتاق شد. مردوی عیل بخواب رفته بود. مادر تزدیک شد. باز هم تزدیکتر.. اینک درست مقابله پای مرد بود. مرد تکان خورد. مار ناگهان پای او پیچید و دندانهای زهر آگینش زاده پای مرد فروبرد.

مرد فریاد کشید، از جا پرید. مار هراس زده، یکبار دیگر دندانهایش را پای او فروبرد. مرد از شدت درد بخود پیچید. چشم‌ها بش سیاهی رفت، بزمت خود را بدر اتاق رساند. زبانش سنگین شده بود. میخواست فریاد بکشد، اما نمی توانست.

مار با چشم‌های ریز خود، او را زیر نظر داشت. مرد احساس تشنه‌گی میکرد. از راهرو گذشت و خودش را با اتاق همسرش رساند. ناله کرد :

- پری . . . پری کمک کن . . . پری کمک
کن . . .

ولی جزا بعکاس ناله خودش، صدائی نشنید. حالا دیگر

پرویز قاضی سعید

نمی توانست روی پا بایستد، دستش را بدیوار گرفت. کلید چراغ را زد. نور، اتاق را در کام خود کشید. تختخواب پری تهی بود. مرد با چشم‌های از حدقه درآمده، تمام اتاق را از نظر گذراورد. روی هیز توالت‌زن نامه‌ای بچشم می‌خورد. مرد روی زمین خزید. بزحمت خودش را بطرف میز توالت کشید. کاغذ را برداشت. خط همسرش را شناخت، سعی کرد نامه را بخواهد:

« عزیزم. احساس می‌کنم که وجود من مانع عشق تو است، بهمین جهت این خانه را ترک می‌کنم تا تو آسوده تر با هار گریتا قشنگت زندگی کنی. امیدوارم مرا به بخشی. »

« همسرت که تو را دیوانه واردوست دارد» مرد بپشت افتاد. چشم‌ها یش سقف دوخته شد. همه‌های که در سر ش پیچیده بود، شدت یافت. هار گریتا را میدید... هار گریتا با او فزدیک می‌شد. بدن هار گریتا شبیه هار بود. هاری سیاه و چندش آور! مرد می‌خواست از جا برخیزد و فرار کند. اما نمی‌توانست... او با انتهای راه رسیده بود. را زندگی... راهی

مردی...

که دیگر پس از آن چیزی نبود. مرد، مرد را در سیاهی می کشید و ناودانها ناله غم انگیز خود را سرداده بودند و خانه نهای بود و مرد در انتہای راه..

پایان



از همین نویسنده :

بیوس و بکش
دلهم برهانه میگیرد
چهار جانی خطرناک
دامی در چنگل
جاسوسهای در بر لین
عنکبوت سیاه
اسرار هر ک خانم ابیلا
قاتلی با ابروی لنگه به لنگه

از «کانون معرفت» بخواهید
تهران اول خیابان لاله‌زار تلفن ۲۲۴۳۷

